

تنهایی مطلق

یادداشت‌های صبح و یادداشت‌های شب

(رمان)

شهریار شریف‌زاده



تنهایی مطلق

شهریار شریفزاده

ناشر: آوین

طراحی جلد و صفحه آرای: آوینداران

چاپ اول، ۱۳۹۴، مریوان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۴-۹۲-۶

انتشارات آوین: کردستان، مریوان، انتهای خیابان

مردوخ ۰۸۷۳۴۵۲۶۶۶۴

www.awinbook.com

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان



سرشناسه: شریف‌زاده، شهریار، ۱۳۵۷-

عنوان و نام پدیدآور: تنهایی مطلق/شهریار شریف‌زاده

مشخصات نشر: مریوان: نه‌وین، ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری: ۲۱۱ ص، ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س م

شابک: ۶-۹۲-۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ت۹ ۸۷۴ ر/ PIR۸۳۴۹

رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ ف

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۱۴۶۷۵

تقدیم به او و مرد نویسنده

فهرست

- ۱ یک مقدمه‌ی کسالت آور
- ۳ یادداشت یکم: احتمالاً آن روز
- ۷ یادداشت دوم: یک سنگریزه‌ی احتمالی
- ۱۰ یادداشت سوم: وقتی باد احتمالی وزید
- ۱۲ یادداشت چهارم: یک بسته‌ی احتمالی
- ۱۴ یادداشت پنجم: فردای احتمالی
- ۱۶ یادداشت ششم: نامه‌ی احتمالی
- ۱۸ یادداشت هفتم: ساعتی احتمالی که تند گذشته بود
- ۲۲ یادداشت هشتم: چیزی به نام آرزو
- ۲۷ یادداشت نهم: یک سنگ قبر
- ۳۱ یادداشت دهم: معجزه‌ای احتمالی
- ۳۴ یادداشت یازدهم: دومین صبح بیداری
- ۳۷ یادداشت دوازدهم: احتمالی در احتمال دیگر
- ۳۹ یادداشت سیزدهم: این بار سنگ قبر من

- یادداشت چهاردهم: بر من بتاب ای خورشید حقیقی من!..... ۴۲
- یادداشت پانزدهم: یک بی نام شگفت‌انگیز دیگر ۴۴
- یادداشت شانزدهم: هدیه‌ای به خورشید..... ۴۶
- یادداشت هفدهم: تنهایی مطلق ۴۸
- یادداشت هجدهم: در نخستین غروب..... ۵۰
- یادداشت نوزدهم: به سوی سرزمین درختان صنوبر ۵۳
- یادداشت بیستم: بار ای برف حقیقی ۵۶
- یادداشت بیست و یکم: یک ائتفاق ۵۸
- یادداشت بیست و دوم: آن نگاه ۶۲
- یادداشت بیست و سوم: داستانی که می‌ماند ۶۷
- یادداشت بیست و چهارم: تفاوت کجاست؟ ۷۲
- یادداشت بیست و پنجم: اکنون راز من ۷۶
- یادداشت بیست و ششم: باورنکردنی‌ترین تجربه ۸۶
- یادداشت بیست و هفتم: خورشیدی دیگر ۹۲
- یادداشت بیست و هشتم: کتاب‌فروش ۹۸
- یادداشت بیست و نهم: خرماي کوهستان ۱۰۵
- یادداشت سی و یکم: یک شاخه‌ی کوچک صنوبر ۱۲۵

- یادداشت سی و دوم: و اکنون پری دریایی ۱۳۰
- یادداشت سی و سوم: رقابت بر سر اثبات جهان ۱۳۷
- یادداشت سی و چهارم: فقط عشق است که حقیقت دارد ۱۴۳
- یادداشت سی و پنجم: آن چه که دیگران سخت باور می کنند ۱۴۸
- یادداشت سی و ششم: زنجیر اسارت ۱۵۴
- یادداشت سی و هفتم: و اکنون راز آن نگاه ۱۶۳
- یادداشت سی و هشتم: بی عشق دنیا معنا ندارد ۱۶۸
- یادداشت سی و نهم: دیوانگی ۱۷۶
- یادداشت چهلم: در اندیشه‌ی پایان ۱۸۳
- یادداشت چهل و یکم: فریب جهان ۱۹۱
- یادداشت چهل و دوم: این همان پایان است ۲۰۰

یک مقدمه‌ی کسالت‌آور

آیا خودم چیزی از این چهل و یک یادداشت احتمالی فهمیدم؟!
خب اگر بخواهم با خودم رو راست باشم باید بگویم که احتمالاً آری!
چون به هر حال احتمالاً خودم آنها را نوشته‌ام. ولی همین حالا که
مرورشان کردم؛ به نظرم چنین رسید که شاید بهتر بود از جای
دیگری سخنم را آغاز کرده بودم. ولی همچنین گمان می‌کنم از هر
جا نیز که این داستان را آغاز می‌کردم؛ نمی‌توانست نقطه‌ی درستی
برای شروع باشد و می‌شد از جایی پیشتر شروع کنم. چیزی شبیه به
یک دایره. بدون آغاز و بدون پایان. احتمالاً خواننده‌ی احتمالی دلیل
این گفته را بعداً خواهد فهمید.

نه آن وقت‌ها شب و روز برایم فرق چندانی داشت و نه اکنون.
اصولاً برای کسی که در سی سال نخست از عمرش هرگز خوابیدن را
تجربه نکرده است؛ شب و روز چه معنایی دارد؟ شاید لازم باشد چیز
دیگری نیز بگویم و آن اینکه هنگام نوشتن این خاطرات و یادداشت‌ها
(بیشتر بنا به توصیه‌ی آقای ... که احتمالاً اکنون دیگر نسبت به
درستی سخنانم باور خود را از دست داده‌اند)؛ گویی ناخودآگاه همان

احساساتی در من بیدار شده‌اند که تا قبل از طلوع خورشید (حالا دیگر احتمالی) زندگییم، با آنها روزها و شب‌هایم را سپری کرده‌ام. پس اگر سخن گفتنم شبیه سخن گفتن موجودی که احتمالاً آن وقت‌ها بودم شده است؛ چندان جایی برای تعجب نیست..

یادداشت یکم: احتمالاً آن روز

آن روز احتمالاً روزی مانند تمام روزهای زندگیم نبود. خورشید احتمالی گاهی از پشت ابرهای احتمالی بیرون می‌آمد. البته فقط احتمالاً. چون حالا که فکر می‌کنم هیچ یادم نمی‌آید که آیا اصلاً ابری در آسمان بود یا خیر و یا اصلاً آن روز آسمان را نگاه کردم یا نه.. چرا دروغ بگوییم؟ چرا باید احتمالاً مثل خیلی‌های دیگر، خیال‌پردازی‌های مغز معیوبم را به عنوان خاطراتی واقعی، تحویل دیگران احتمالی بدهم؟ فقط می‌دانم که آن روز هوا روشن بود. پس احتمالاً خورشیدی نیز وجود داشته است. از یک مسیر همیشگی به طرف خانه‌ام می‌رفتم. آدم یا موجودی مانند من که بسیار بیش از آنکه در بیرون از مجموعه‌ی احتمالی‌اش باشد؛ در داخل آن به هستی‌اش ادامه می‌دهد؛ چندان توجهی به اطراف خود ندارد. ولی شاید به یقین می‌دانم که از یک نقطه‌ی نامعلوم (شاید هم از همان آغاز مسیر) شروع به اندیشیدن در مورد این دشواری کردم که آن روز همکار جدیدم را در برخورد اول چگونه دیده‌ام. ممکن است خنده‌دار به نظر برسد که من این را دشواری نام گذاشته‌ام. ولی صبر کنید. هنوز سخنم تمام نشده است. آخر او موجود شگفت‌انگیزی به نظرم رسیده بود. نه به خاطر

اینکه در هر دستش شش انگشت داشت و نه بدین دلیل که قادر به سخن گفتن نبود. نه. به خاطر اینها نبود. شاید چون احتمالاً برای اولین بار در زندگی به طور جدی فهمیدم که غیر از جنس مذکر، جنس احتمالی دیگری نیز وجود دارد. موجودی که هرگز بدان فکر نکرده بودم. می‌توانم با جرئت و اطمینان بگویم که آن روز برای نخستین بار بود که از پنجره‌های مجموعه‌ی احتمالی‌م، با دقتی تمام به آن موجود احتمالی نگاه کردم. وقتی در دفتر کار تنها شدیم؛ پرسشی مانند خوره به جانم افتاد: آیا به راستی در آن اتاق احتمالی، چشمان آن موجود احتمالی دیگر نیز همچون من جهان احتمالی را می‌دیدند؟ می‌کوشیدم که برگه‌های احتمالی را طبق معمول روزهای احتمالی دیگر، پر کنم ولی نمی‌دانم یا شاید هم می‌دانم و نمی‌خواهم بگویم که چرا انگار عضلات دست‌هایم منقبض شده بودند. دم‌به‌دم به گوشه‌ی دیگر اتاق احتمالی نگاه می‌کردم و آن موجود جدید را می‌دیدم که با سرعتی باور نکردنی متنی احتمالی را داشت تایپ می‌کرد. احساس می‌کردم چیز جدیدی در رگ‌هایم به جای خون احتمالی جاری شده است. چیزی سرد. نه.. گرم.. نمی‌دانم. هر چه بود برایم جدید می‌نمود. بلند شدم و به طرف میز احتمالی او رفتم. وقتی فهمیدم که بر بالای سرش ایستاده‌ام، از سرعتش کم شد و پس از

کمی تردید، سرش را بلند کرد و به من خیره شد. تا آن لحظه خود را به وی معرفی نکرده بودم. هر چند که البته او اسم خودش را همان روز در برخورد اول برای من بر روی تکه کاغذی نوشته بود ولی من فقط در صورت او خیره شده بودم. پس از چند لحظه، نگاهش را دوباره بر روی صفحه مانیتورش انداخت و صفحه‌ی جدیدی را باز کرد. دیدم که نوشت:

«مشکلی پیش آمده؟ می‌توانم کمکتان کنم؟»

و من باز هم فقط به او خیره شدم. با چند حرف احتمالی که بر روی یک صفحه‌ی احتمالی درج شده بودند؛ من ندایی را گویی از یک دنیای احتمالی دیگر دریافت کردم. برایم بسیار عجیب و جدید بود. این احتمالاً یک کشف بسیار بزرگ بود. یک شوک عظیم. این نمی‌توانست واقعی باشد. نه.. حروف همچنان بر روی صفحه‌ی مانیتور بودند. حروفی احتمالی و یک صفحه‌ی مانیتور احتمالی. ولی.. ولی.. آیا چیزی را نیز که در من پدید آورده بودند؛ می‌توانستم احتمالی بدانم؟ احتمالاً خیر..

شاید در آن روز احتمالی، افکارم با احتمال بسیاری به طرف این موضوع کشیده شده بودند. از آن نقطه‌ی نامعلوم. و البته هنوز ابداً نمی‌خواستم بپذیرم که چیزی بزرگ با احتمالی نزدیک به یقین روی

داده است. یقین؟ هرگز با این واژه راحت نبودم تا آن روز احتمالی
وقتی که از مسیری همیشگی به سوی خانه‌ام می‌رفتم..

یادداشت دوم: یک سنگریزه‌ی احتمالی

بوق آزاد تلفن احتمالی را احتمالاً برای ششمین بار شنیدم. هرگز در این اندیشه نبودم که اگر گوشی را برداشت، چیزی بگویم. گوشی احتمالی را گذاشتم و اجازه دادم تا همچنان در آن بی‌نام شگفت‌انگیز خود شناور باقی بمانم. بر روی صندلی راحتی احتمالی خودم در کنار پنجره‌ی احتمالی نشستم. مشکل.. مشکل.. آیا این یک مشکل بود؟ احتمالاً.. بسیار خوب..! پس آن موجود.. نه یعنی او.. آن زن.. می‌تواند احتمالاً.. می‌تواند کمک کند.. آن زن؟ یعنی چیزی یقینی؟ نه.. هنوز نه.. آن زن احتمالی.. آری.. آن زن احتمالی.. اما مثل اینکه نه..

تلویزیون احتمالی را روشن کردم. احتمال در احتمال. خاموش کردم. بلند شدم. قدم زدم. نشستم. دراز کشیدم. بلند شدم. راه رفتم. یک لیوان آب احتمالی نوشیدم. دوباره و سه‌باره و صدباره نشستم. تکرار. تکرار. و ششمین بوق آزاد تلفن احتمالی برای شاید ششمین بار..

به حیاط رفتم. یک باغچه‌ی احتمالی خالی از هر موجود سبز رنگ با یک بیل احتمالی باغبانی زنگ‌زده و کهنه که احتمالاً ده‌ها سال

می شد که به یک دیوار احتمالی تکیه داده بود. یک سطل احتمالی پر از کاغذ پاره‌های احتمالی از یادداشت‌های احتمالی روزانه‌ی اخیر من. یک حوض احتمالی بدون آب و کثیف. طنابی احتمالی که بر روی آن یک لنگه جوراب احتمالی مثلاً شسته شده‌ی رنگ و رو رفته آویزان بود که لنگه‌ی احتمالی دیگرش را احتمالاً خیلی وقت پیش بادی احتمالی برده بود.. در حیاط هم راه رفتم. باز هم راه رفتم. به یک تکه آشغال احتمالی تپیا زدم. راه رفتم. نشستم. به یک سنگ‌ریزه‌ی احتمالی هم نوک پا زدم. نگرفتم. باز هم زدم. باز هم نگرفتم. انگار چشم‌هایم خوب نمی‌دیدند. خم شدم و آن را برداشتم. نه. نه. این یکی دیگر غیرممکن بود. یعنی این سنگ‌ریزه‌ی احتمالی هم وجود داشت؟ یعنی احتمال داشت که وجود داشته باشد؟ سنگ‌ریزه‌ی احتمالی را محکم در مشتم گرفتم. در مشتم دست احتمالی‌م. آیا او اکنون هم آنجا بود؟ مشتم را باز کردم: بود. یا لاقلاً اینطور به نظر می‌رسید که هست.

دوباره و هزار باره آن بی‌نام شگفت‌انگیز.. دست‌بردار نبود. سنگ‌ریزه‌ی احتمالی آنجا بود. در کف دست احتمالی‌م و آن بی‌نام شگفت‌انگیز هم اینجا. جایی احتمالی در بالای شکم احتمالی‌م. در

دروهم.. نمی دانم شاید جایی دیگر. ولی آیا آن بی نام شگفت انگیز
هم احتمالی بود؟ در کمال شگفتی احتمالاً خیر..

یادداشت سوم: وقتی باد احتمالی وزید

کلاه احتمالی را بادی احتمالی برد. نگران نشدم. حتی به آسمان احتمالی هم نگاه نکردم. خب اهمیتی نداشت. تازه اگر آن کلاه نه احتمالی که حتی یقینی هم اگر بود، ابدأ هیچ اهمیتی برایم نداشت. در خیابانی احتمالی راه می‌رفتم. به نظرم رسید که یک موجود احتمالی احتمالاً با هدفی خاص تنه‌ای به من زد و من بعداً فهمیدم که پول‌های احتمالی من دیگر نیستند. باز هم اهمیتی نداشت. باز هم بی‌نام شگفت‌انگیز.. من در او به گونه‌ای غیر قابل توضیح شناور بودم. یا او احتمالاً در من شناور بود. آیا این یک مشکل بود؟ احتمالاً بود. تابلوی احتمالی یک قهوه‌خانه‌ی احتمالی. وارد شدم. پیشخدمت احتمالی فوراً آمد و کمی پس از آن یک فنجان قهوه‌ی احتمالی و همچنان صدای زوزه‌ی باد احتمالی در بیرون. یک مرد چاق احتمالی آن طرف‌تر نشسته بود. با سبیل‌های برگشته‌ی احتمالی باز می‌کرد. یک دختر جوان احتمالی وارد شد و بعد از آن یک پلیس جوان احتمالی که لب‌خندی بر لب داشت. پلیس و دختر جوان کنار پنجره‌ی احتمالی نشستند. پلیس از جیبش بسته‌ی احتمالی کوچکی را بیرون آورد و به دختر جوان داد. دختر بسته را باز کرد و از دیدن

چیزی که با احتمال بسیار زیاد در داخل آن بود خوشحال شد و لب‌هایش را به لب‌های پلیس نزدیک کرد. یعنی چه؟ این نمایش‌های احتمالی چه معنی می‌دهند؟ آیا.. بلند شدم. احساس خوبی کردم وقتی فهمیدم هنوز یک سکه‌ی احتمالی در جیبم باقی مانده است. بیرون رفتم. بالای شکم هنوز چیزی بود. شاید فشار.. شاید دلهره.. و شاید آن بی‌نام شگفت‌انگیز.. اندیشیدم ای کاش پول‌های احتمالی‌م را از دست نمی‌دادم.

یادداشت چهارم: یک بسته‌ی احتمالی

«نه دیگر نمی‌شود تحمل کرد..»

این احتمالاً نخستین واکنش جدی من پس از چند ماه بود. وارد حیاط احتمالی شدم. هنوز بیل احتمالی آنجا بود ولی از لنگه جوراب احتمالی دیگر خبری نبود. تردید داشتم. دوباره راه رفتم. کنار حوض احتمالی نشستم. باز هم تردید داشتم. باز هم راه رفتم. از درب حیاط خارج شدم. نه. نه. دیگر نمی‌شود تحمل کرد. باید چیزی بگویم. باید خودم را معرفی کنم. دیگر بس است. بس. می‌فهمی؟! سرانجام باید قبول کنم که یک چیز غیراحتمالی وجود دارد. یک چیز احتمالی نمی‌تواند این همه مدت ادامه داشته باشد. دیگر نمی‌خواهم فکر کنم که ممکن است این همه مدت هم چیزی جز یک احتمال نباشد. نمی‌خواهم فکر کنم دیروزی وجود نداشته است. نمی‌خواهم فکر کنم که ممکن است تمام حافظه‌ی احتمالی‌م، با یک مشت خاطرات و گذشته‌ی مصنوعی پر شده باشد. آن هم درست امروز صبح یا دیشب. نه. نه. دیگر نمی‌شود تحمل کرد. آن موجود.. نه او.. نه آن دختر احتمالی هنوز در یک اتاق احتمالی مشغول تایپ کردن با یک سرعت باور نکردنی است. هر روز احتمالی او را با چشم‌های احتمالی‌م

می‌بینم. هنوز شش انگشت در هر دستش دارد و لال است. ولی دیگر نمی‌شود. باید فردای احتمالی چیزی بگویم. حالا احتمالاً عصر است. باید شروع کنم. شاید سرانجام جهانی غیراحتمالی هم از همین نقطه آغاز شود. در خیابانی احتمالی راه می‌رفتم. شاید با سرعتی بیش از روزهای احتمالی دیگر. دیگر نمی‌خواستم بگذارم یک موجود احتمالی پول‌های احتمالی‌م را بزند. یک مغازه‌ی احتمالی. یک قطعه جواهر احتمالی. بسته‌بندی و تمام. حالا چرا جواهر؟ نمی‌دانم احتمالاً چیز احتمالی مناسبی بود. از مغازه‌ی احتمالی بیرون آمدم. کنار خیابان پس از چند ماه همان پلیس جوان احتمالی.. ولی شاید این بار کمی بی‌حال‌تر..

یادداشت پنجم: فردای احتمالی

نوشت: «برای من؟» و من با سر احتمالم جواب دادم.

نوشت: «ممنونم ولی به چه مناسبت؟» و من خاموش ماندم.

نوشت: «چرا با من حرف نمی‌زنید؟» و من همچنان به او نگاه

می‌کردم.

نوشت: «اگر ندانم این هدیه به چه مناسبت است، نمی‌توانم قبول

کنم..»

و من ناگهان بسته‌ی احتمالی را از دستش درآوردم و به سر جابم

بازگشتم. یک حرکت ناشیانه‌ی احتمالی و شاید هم غیراختیاری. تا

آن لحظه لبخند کم‌رنگی به لب داشت. ولی با حرکت احتمالی من

محو شد. لبخند.. لبخند.. یک چیز غیراحتمالی دیگر.. و من آن را

برای همیشه و در یک لحظه نابود کردم. آن بی‌نام شگفت‌انگیز

دروم با چیز دیگری درگیر شد. یک چیز بسیار سهمگین. نه. نه.

امکان ندارد. فوراً فهمیدم این نباید روی می‌داد. حتی هر چند به

صورت احتمالی. بسته‌ی احتمالی را.. نه. دیگر غیراحتمالی را دوباره به

طرفش بردم. ولی احتمالاً هرگز نمی‌خواست قبول کند. نوشت:

«متأسفم. من از کارهای شما سر در نمی‌آورم..»

و من بسته را کنارش گذاشتم و بازگشتم. چرا؟ چرا باید حال که در این جهان احتمالی، یک چیز غیراحتمالی یافته بودم؛ لازم شده بود آن را نیز با چیزهای احتمالی توضیح بدهم؟ با لغات؟ چگونه می شد بی نام شگفت‌انگیز را با لغات توضیح داد؟ نه. نه. داشتم شک می کردم. یک شک غیراحتمالی. چرا از کارهای من سر در نمی آورد؟ کدام کارها؟ مگر من چه کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟ درون مجموعه‌ی احتمالی، موجودی بود که احتمالاً می خواست به این نتیجه برسد که ورطه‌ی هولناکی بین من و او وجود دارد. می خواست به این نتیجه برسد که احتمالاً فاصله‌ی بین ما بر خلاف ظاهر اندک احتمالی، سال‌های نوری بود. ولی من هنوز.. هنوز فشار غیراحتمالی بالای شکمم را می خواستم.. می خواستم..

یادداشت ششم: نامه‌ی احتمالی

چندین روز احتمالی بر سر کار احتمالم نرفتم. احتمالاً در عصر یکی از روزها بود که یک پستی احتمالی بسته‌ی احتمالی کوچکی را برایم آورد. آن را باز کردم. بسته‌ی خودم در آن بود همراه با یک نامه‌ی احتمالی. نه. نه. حالا که فکر می‌کنم می‌دانم که آن نامه ابداً احتمالی نبود چون از طرف او بود.

«آقای... چند روزی است که به سر کار نمی‌آیید. بسته‌اتان را فراموش کرده بودید با خود ببرید. برایتان فرستادم..»

اولاً جای اسم مرا خالی گذاشته بود. نه به خاطر اینکه آن را نمی‌دانست. مطمئن بودم که همان اول یا در طول این ماه‌ها آن را از دیگران پرسیده است. چند روزی است که بر سر کار نمی‌آیید.. این دیگر چه معنی می‌دهد. توضیح‌های احتمالی؟ بسته‌اتان را فراموش کرده بودید.. نه. نه. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

بسته «اتان»؟ بسته‌ی من؟ ولی بی‌نام شگفت‌انگیز درونم، هیچ مشکلی نمی‌دید. فکر می‌کرد نامه‌ای از سِنِکا دریافت کرده است یا از سِیرون. یا خطابه‌ی مشترکی از تمام خطیبان احتمالی تاریخ احتمالی بشر احتمالی. آیا باز هم فردایی احتمالی خواهد آمد؟ بی‌نام

شگفت‌انگیز درونم با شتاب می‌خواست به سوی آن بدود. نه. نه. نباید در انتظار رسیدن فردا ماند. باید با شتاب به سوی آن رفت. بی‌نام شگفت‌انگیز درونم این را در تمام وجود احتمالم فریاد می‌زد. دیگر نمی‌شود تحمل کرد. باید خودم را به او معرفی کنم. حتی اگر شده با لغات احتمالی. آری. به او خواهم گفت که من فقط یک احتمالم. ولی او یقین است. باید به او بگویم که بسته‌ای در کار نیست. بگویم لغتی در کار نیست. جهانی در کار نیست. هیچ احتمالی نمی‌تواند یقینی باشد. ولی او هست. هست. هست..

یادداشت هفتم: ساعتی احتمالی که تند گذشته بود..

انگار چشم‌هایم خوب نمی‌دیدند. پزشکی بر بالای سرم ایستاده بود و سرگرم معایناتی بر روی بدن من بود. گفت:

«عجیب است.. خیلی عجیب.. می‌توانم بگویم یک معجزه است..»

و پزشک دیگری در جواب گفت:

«من هم در طول سی سال کار این نخستین موردی است که

دیده‌ام..»

پزشک اول رو به پزشک دیگر کرد و گفت:

«این از آن موارد بسیار نادری است که در تاریخ پزشکی روی داده

است. در این جهان سرشار از ناشناخته‌ها، همیشه باید منتظر

چیزهایی باشیم که کمتر توضیحی علمی برایشان وجود دارد..»

فهمیدم که چند پرستار نیز در آنجا حضور دارند. یکی از پرستارها

به دیگری گفت:

«من تازه به این بیمارستان آمده‌ام. می‌شود بگویند این بیمار از

کی تا حالا در این وضعیت بوده است؟»

دیگری هم در جواب گفت:

«گمان می‌کنم از سی سال پیش تا حالا. درست می‌گویم دکتر؟»

دکتر اول پاسخ داد:

«این موضوع را می‌توانید در پرونده‌ی پزشکی او پیدا کنید..»

پرستار سوم گفت:

«درست است. از حدود سی سال پیش تا به حال در این

بیمارستان است..»

پرستار اول پرسید:

«آه! پناه بر خدا.. آیا واقعاً او در این همه مدت زنده بوده است؟!»

دکتر دوم گفت:

«زنده بوده است. ولی مانند یک گیاه. درست مانند یک گیاه..»

و سپس دکتر اول ادامه داد:

«ولی هم اکنون علائم حیاتی کاملاً نرمالی دارد. درست مثل یک

آدم سالم و هوشیار. فکر می‌کنم حداکثر در ظرف یک هفته‌ی آینده

می‌تواند مرخص شود. آیا به خانواده‌اش اطلاع داده‌اید؟»

پرستار سوم جواب داد:

«متأسفانه گویا خانواده‌ای ندارد چون در پرونده‌ی پزشکی او

چیزی نوشته نشده است. به هنگام بستری شدن نیز همراهی نداشته

و در طول این همه سال هم غیر از وکیلش، حتی یک نفر به ملاقاتش نیامده است..»

پرستار اول با تأسف گفت:

«زن بیچاره! اگر هم خانواده‌ای داشته در طول این همه سال لابد آنها را از دست داده است.. حالا تنهایی چه باید بکند؟!»

پرستار سوم که به نظر می‌رسید پرونده‌ی پزشکی مرا در دست دارد، گفت:

«البته گمان نمی‌کنم خیلی هم وضع بدی داشته باشد.. اینطور که از اوراق شناسایی و مدارکی که همراهش بوده پیداست، باید مالک یک معدن عظیم سنگ گرانیت سبز بسیار مرغوب این کشور باشد..»

دکتر دوم گفت:

«چه زن ثروتمند بی کسی!..»

پرستار دوم گفت:

«ولی از کجا معلوم که در طول این همه سال معدن را از دست نداده باشد؟»

پرستار سوم گفت:

«امکان ندارد. تا جایی که من خبر دارم طبق قوانین این کشور دولت چنین اموالی را تا روشن شدن وضعیت نهایی صاحبش نگه می‌-

دارد. من مطمئنم که همین حالا می‌تواند برود و معدنش را دوباره به دست بیاورد. چون او مالک واقعی آن است..»

غیر از موضوع معدن، چیز زیادی از سخنان آنها نفهمیدم. حالت و حس عجیبی بود. انگار داشتم خواب می‌دیدم و در همان حال نیز احساس می‌کردم که از یک خواب سنگین و عمیق بیدار شده‌ام. دیگر صدایی نشنیدم. فکر کنم مرا تنها گذاشته بودند تا استراحت کنم. انگار باز هم به خواب رفتم..

یادداشت هشتم: چیزی به نام آرزو

صدای پرندگان احتمالی از بیرون می‌آمد. به نظر می‌رسید که صبح است. وقتی چشم‌های احتمالی‌م را باز کردم، همراه با آن فشار بالای شکم و بی‌نام شگفت‌انگیز درونم، حس غریب دیگری هم داشتم. احتمالاً از چیزی که دیگران احتمالی به آن خواب می‌گفتند بیدار شده بودم. برای من تجربه‌ای خوشایند و در عین حال جدید و عجیب بود. هر چند به راستی نمی‌دانستم چه بود ولی به سرعت در گوشه‌ای از ذهنم تجربه‌ی جدید رؤیای احتمالی آن خواب احتمالی را هم مرور کردم. ولی به گونه‌ای کاملاً بی‌تفاوت و بی‌اعتنا. فشار بالای شکم شروع شده بود. شاید هم اصلاً توفقی نداشته بود. آن بی‌نام شگفت‌انگیز درونم اصرار بی‌پایانی داشت که با شتاب بر سر کار احتمالی حاضر شوم و او را ببینم. آن اوی یقینی و غیراحتمالی را. بسیار می‌خواستم که امروز را یقینی بدانم. همه چیز را قطعی و واقعی ببینم. یا شاید هم می‌خواستم فقط او را ببینم و بس. اگر زندگی احتمالی‌م جز خوابی هم نبود می‌خواستم که این خواب تا پایان جهان احتمالی ادامه داشته باشد. تا بی‌نهایت. بی‌نام شگفت‌انگیز درونم کم‌کم داشت صورت شگفت‌انگیزتری به خود می‌گرفت. چیزی مانند

آتش و سوزشی خوشایند و مطبوع. بسته‌ی کوچک احتمالی را برداشتم. وارد حیاط شدم. دیگر بیل را ندیدم. طناب را هم ندیدم. سطل زباله را هم ندیدم. از درب حیاط بیرون رفتم. نمی‌دانم از کدام مسیر به سر کار احتمالی می‌رفتم. هیچ ندیدم. هیچ شتابان به سوی او می‌رفتم. فقط به سوی او. رسیدم. وارد اتاق شدم. او آنجا بود. همان جایی که در چندین ماه گذشته بود. کنار پنجره‌ی غیراحتمالی و روبه‌روی صفحه‌ی مانیتور غیراحتمالی‌ش. با همان سرعت باور نکردنی داشت تایپ می‌کرد. دوازده انگشت یقینی داشتند رژه می‌رفتند. مرا که دید بلند شد. همان کاری که همیشه در آغاز روز کاری انجام داده بود و با سر و دست به من سلام کرد و من که دیگر نمی‌خواستم هیچ ثانیه‌ای، هیچ ثانیه‌ای را چه احتمالی و چه غیراحتمالی برای پیشی گرفتن در سخن گفتن با او از دست بدهم؛ در یک لحظه ناگهان عقب ماندم. سست شدم. احساس کردم نمی‌توانم. نمی‌شد. ممکن نبود. آخر چرا؟ چرا باید این گونه آزار می‌دیدم؟ یک آزار غیراحتمالی؟ او همچنان ایستاده بود و با چشم‌هایش مرا نگاه می‌کرد. گمان کردم دوباره آن لبخند کم‌رنگ را دیدم. خودش بود. درست دیده بودم. داشت واضح‌تر می‌شد. پررنگ‌تر. در برابر من موجودی یقینی ایستاده بود و به من لبخند می‌زد.

لبخندی یقینی و غیراحتمالی. اطمینان داشتم که احتمالی در کار نیست. نه. نه. شگفتی دیگری را تجربه کردم. چیز دیگری در وجودم دوید. شاید آن چیزی بود که به آن آرزو می‌گویند. درست است. فکر می‌کنم آرزو کردم که آن یک لحظه به اندازه‌ی عمر جهان احتمالی.. نه جهان یقینی کش بیاید و طول بکشد. بسته‌ی کوچک غیراحتمالی را همراه با نامه‌ای احتمالی که دیشب نوشته بودم، آهسته بر روی میز او قرار دادم. نامه را نگاه کرد. آهسته دستش را به طرفش دراز کرد. آن را گشود و خواند. چه نوشته بودم؟ آیا همان چیزی را خواند که من فکر می‌کردم احتمالاً نوشته‌ام؟ سرش را از روی نامه برداشت و مرا نگاه کرد. آیا نامه‌ی اکنون دیگر غیراحتمالی من توانسته بود کارش را درست انجام بدهد؟ آیا احتمال نداشت که لغات به من خیانت کرده باشند؟ گفتم خیانت؟ این هم چیز جدید دیگری بود. نوشت:

«ببخشید.. خیلی متوجه نشدم.. شما نوشته‌اید فقط من غیراحتمالی و یقینی هستم. این یعنی چه؟ مگر چیزهای دیگر و از جمله خود شما احتمالی هستند؟!»

موجود ساکن در مجموعه‌ی احتمالی‌م، دوباره مرا به یاد ورطه‌ی هولناک و فاصله‌های نجومی انداخت. لرزیدم. مگر می‌شد؟ مگر باور

کردنی بود؟ ولی در یک لحظه پی بردم به اینکه همه چیز می‌شد. آری. من احتمالی هستم. نه او. و اگر لغات احتمالی من نمی‌توانستند کارشان را درست انجام بدهند؛ این تقصیر او نبود. نه. ابدأ نه. ولی آن **بی‌نام شگفت‌انگیز** درونم چه؟ آیا آن هم احتمالی بود؟ هرگز. هرگز. به این نتیجه رسیدم که مشکلی اگر هست در لغات احتمالی است. نمی‌شود حقایق را با چیزهایی غیریقینی مانند آنها منتقل کرد. نمی‌شد. نمی‌شد. فشار بالای شکم همچنان و بدون لحظه‌ای مکث، در تمام این ماه‌ها و از جمله در آن دقایق احتمالی ادامه پیدا کرده بود. می‌توانم با جرئت بگویم صدای تپش‌های.. نه فریادهای قلب احتمالی را به وضوح می‌شنیدم. نفس‌های احتمالی به شماره افتاده بودند ولی دیگر حتی نمی‌خواستم کمترین بهایی به موجود احتمالی ساکن جمجمه‌ی احتمالی و یادآوری‌هایش بدهم. او و **بی‌نام شگفت‌انگیز** درونم غیراحتمالی بودند. حقیقی و یقینی. و این کافی بود. کوشیدم لبخند بزنم و آرزو کردم او دیگر مرا مجبور نسازد تا حقیقت را بار دیگر بر دوش لغات و حروف احتمالی، سوار کنم. سپس بسته را از روی میز برداشتم و این بار به شیوه‌ای احتمالاً مناسب‌تر در برابر او گرفتم و پس از چند لحظه..

بار دیگر آرزو کردم.. آری آرزو کردم که آن لحظه‌ی پذیرفتن
بسته، به اندازه‌ی عمر جهانِ احتمالی.. نه.. یقینی ادامه داشته باشد..

یادداشت نهم: یک سنگ قبر

صبح بود. وکیلیم که به طور عجیبی بسیار مسن به نظرم آمد؛ دقایقی در بیمارستان با من پیرامون معدن و مسائل آن صحبت کرد. سپس وسایلم را که گفته می‌شد سی سال برایم نگه داشته بودند؛ به دستم دادند و تا بیرون از بیمارستان و سوار شدن به تاکسی نیز مرا همراهی کردند. هنوز درست افکارم را مرتب نکرده بودم و شاید هنوز متوجه نبودم که چه اتفاقی افتاده است. حافظه‌ام تا حدود زیادی سرجایش بود. هیچ ناراحتی‌ای نداشتم. نگاهی به اطراف کردم و لبخندی زدم. اصلاً شبیه کسی که سی سال از عمرش را در کما بوده است؛ نبودم بلکه بیشتر و شاید کاملاً احساس کسی را داشتم که از یک مسافرت طولانی باز گشته است. مسافرتی از...! در واقع حرف‌های پزشکان و پرستاران درباره‌ی زندگی گیاهی من در طول سی سال، بیشتر به یک شوخی شباهت داشت. ولی وقتی که در آینه نگاه کردم؛ تقریباً خود را نشناختم. احساس عجیبی به من دست داد. آن صورت و قیافه به نظرم فقط آشنا آمد نه چیزی بیشتر. چنانکه گویی کسی را پس از سال‌هایی طولانی غیبت، بدون هیچ تغییری دوباره دیده باشم. انگار گذشت زمان نتوانسته بود بر آن صورت هیچ تأثیری بگذارد.

صورت‌م درست همان طوری بود که قبلاً بود. مثل سی سال پیش. ولی
خب فوراً متوجه شدم که چهره‌ی شهر بسیار تغییر کرده است.
ساختمان‌هایی که قبلاً نبودند حالا وجود داشتند و بعضی از آنهایی
هم که بودند یا دیگر وجود نداشتند و یا به کل تغییر کرده بودند.
امکانات متنوعی پیدا شده بود و من هنوز هیچگونه آشنایی با آن
نداشتم. تاکسی به طرف خیابان بیست و چهارم می‌رفت. ساختمان
شماره‌ی دوازده. از پشت شیشه‌ی تاکسی می‌کوشیدم با دقت محیط
جدید شهر را از نظر بگذرانم. بسیار شگفت‌آور بود. انگار مدت زمانی
بسیار بیشتر از سی سال را در بیهوشی بوده بودم. اگر تاکسی نبود به
یقین هرگز نمی‌توانستم خانه‌ام را پیدا کنم. یک خانه‌ی تنهای بزرگ
و قدیمی صد و بیست ساله با چهل و دو اتاق که از اجدادم به من ارث
رسیده بود. وقتی تاکسی جلو درب خانه متوقف شد؛ گویی هیچ
اتفاقی نیفتاده بود. غیر از خشک شدن یکی دو درختی که در حیاط
آن بودند؛ خانه هیچ تغییری نکرده بود و گویی منتظر من مانده بود تا
بار دیگر پس از سی سال جانی تازه در کالبدش بدمم. این خانه‌ی
شماره‌ی دوازده بود. از ساکم کلید دروازه‌ی حیاط را در آوردم و پس
از کمی زحمت در باز کردنش، وارد حیاط شدم. کم‌کم باید با این
وضعیتی که پیش آمده بود کنار می‌آمدم و منتظر چیزهای

غیرمنتظره می‌بودم. از این بگذریم که مجبور شدم در همان روزهای اول چندین کارگر استخدام کنم تا دستی به سر و روی خانه بکشند. چون همه جا را گرد و خاک و تار عنکبوت گرفته بود. خوشبختانه حتی پس از پرداخت هزینه‌های سنگین بیمارستان، هنوز در حساب بانکیم مقدار قابل توجهی پول وجود داشت. البته با احتساب کاهش ارزش آن در طول آن همه سال. همان روز خیلی چیزها را عوض کردم. پرده‌ها، مبلمان و چیزهای دیگر. حس غریبی بود وقتی فکر می‌کردم که بنا به گفته‌های دیگران، سی سال است از این خانه بیرون رفته‌ام و امروز فقط در نتیجه‌ی یک شبهه معجزه بازگشته‌ام. تمام قسمت‌های خانه را بازدید کردم. به کتابخانه سر زدم. کتاب‌های گوناگون از فلسفه گرفته تا رمان و شعر همچنان پس از سال‌ها در قفسه‌هایشان به انتظار بودند. آخر سر هم به زیر زمین رفتم. کارگرها آنجا را نیز تمیز کرده بودند. فکر می‌کنم خیلی بیش از سی سال می‌شد که به زیر زمین نیامده بودم. شاید به همین دلیل بود که وقتی در گوشه‌ای از آن با یک سنگ قبر گرانیتهی آماده روبه‌رو شدم، تعجب کردم. البته امکان داشت که این سنگ قبر در طول این سی سال به آنجا آورده شده باشد. حال به وسیله‌ی چه کسی؟ نمی‌دانم و از این بابت هم اصلاً مطمئن نبودم. به فکر هم نرسید که نوشته‌ی روی آن

را بخوانم. به طبقه‌ی بالا بازگشتم. به اتاق همیشگی خودم در طبقه‌ی سوم که منظره‌ای رو به تپه‌های حومه‌ی شهر داشت و در زمستان‌ها می‌توانستم غروب خورشید را از آنجا ببینم.. آن روز اول به راستی خسته شده بودم. سرانجام پس از صرف شامی که از بیرون سفارش دادم، بر روی تخت دراز کشیدم و..

یادداشت دهم: معجزه‌ای احتمالی

باز هم مثل اینکه از خوابی احتمالی برخاستم. در آغاز بدن
احتمالیم سنگین و بی‌رمق بود اما پس از زمان کمی که سپری شد؛
این بی‌رمقی جایش را به یک انرژی شگفت‌آور داد. از تخت خواب
احتمالیم بیرون آمدم. به آینده‌ی احتمالی که موجودی احتمالی در آن
دیده می‌شد، نگاهی انداختم. آیا این من بودم؟ من؟ البته نخستین
باری نبود که در آینده نگاه می‌کردم ولی خیلی اوقات این پرسش
مزاحم پیدایش می‌شد. وقتی هم که کمی بیشتر به آن می‌اندیشیدم؛
به این نتیجه می‌رسیدم که به راستی هم عجیب است که موجودی
احتمالی بی‌آنکه از بدن احتمالی‌اش، روح احتمالی‌ترش بیرون آمده
باشد؛ بتواند از فاصله‌ای خودش را ببیند. بدن احتمالی دیگری را که
آن هم مانند خودش دارای روحی احتمالی‌تر است. درست مانند آنکه
در یک لحظه‌ی احتمالی در دو جای احتمالی وجود داشته باشد. شیر
آب احتمالی را باز کردم و دست و صورت احتمالیم را شستم. **بی‌نام**
شگفت‌انگیز همچنان دیواره‌ی داخلی بالای شکم را می‌فشرد. او
را باید هر چه زودتر می‌دیدم. هر ثانیه‌ای بی او مرا بیشتر از وجود
خالی می‌کرد.

وارد اتاق شدم. آنجا بود. از جا برخاست و مانند همیشه سرش را جنباند. آتش گرفتم. چه گفتم؟ درست است. من آتش گرفتم. آتش. این شاید نزدیک‌ترین و مناسب‌ترین چیزی است که می‌توانم با آن بگویم که در آن لحظه چگونه بودم. غیراحتمالی‌تر از همیشه به نظرم آمد. یعنی یقینی‌تر از همیشه و همه چیز. مگر امکان داشت که چیز دیگری ولو غیراحتمالی با او برابری کند؟ نه.. حتی تصور کردنش هم گویی قوه‌ی تصورم را خفه می‌کرد. و لبخند.. لبخند.. آری او لبخند هم زد. لبخندی که من دیگر نتوانستم در برابرش تاب بیاورم و به گمانم نقش بر زمین احتمالی شدم..

در یک لحظه برای جهان احتمالی مطرح شده بودم. از هر سو موجودات احتمالی به سراغم می‌آمدند و از من عکس‌های احتمالی می‌گرفتند. به باور پزشکان احتمالی یک معجزه روی داده بود و من پس از سی سال سرانجام توانسته بودم به خواب روم. مانند یک موش احتمالی آزمایشگاهی، موضوع صدها آزمایش احتمالی قرار گرفتم تا شاید بتوانند راز احتمالی این بهبودی شگفت‌انگیز و خارق‌العاده را کشف نمایند. ولی من تنها از دو چیز اطمینان داشتم و برایم

غیراحتمالی بودند: او و فشار بالای شکم که نتیجه‌ی بی‌نام
شگفت‌انگیز درونم بود..

یادداشت یازدهم: دومین صبح بیداری

صبح فردای اولین روز مرخص شدنم از بیمارستان، با صدای تلفن از خواب بیدار شدم.

«الو خانم؟ صبح به خیر! من از دفتر روزنامه‌ی عصر با شما تماس می‌گیرم. دیشب با خبر شدیم که بلاخره از بیمارستان مرخص شده‌اید. البته ما از اصل موضوع باخبر بودیم. ولی.. می‌دانید.. خبر زمان دقیق ترخیص شما را بیمارستان محرمانه نگه داشته بود. می‌گفت به منظور رعایت حال شما بوده.. ببخشید که این قدر مقدمه‌چینی می‌کنم.. حقیقت این است که..»

«می‌خواهید با من مصاحبه کنید؟»

«بله. بله.. درست است.. مردم بسیار مشتاقند که در این باره مطلع شوند. آیا ممکن است وقتی را تعیین بفرمایید که ما خبرنگاران را بفرستیم؟ البته اگر همین حالا بیرون از خانه‌اتان را نگاه کنید حتماً خبرنگارهای زیادی را می‌بینید که صف کشیده‌اند. ولی ما نخواستیم بدون اجازه‌ی شما مزاحم بشویم..»

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. همانطور بود که می‌گفت. خبرنگاران زیادی پشت دروازه‌ی حیاط بزرگ خانه تجمع کرده بودند.

ولی البته تردید داشتم که همین حالا خبرنگارهای آنها هم در بین صف کشیده‌ها نباشند. راستش به فکرم نرسیده بود که این موضوع احتمالاً سر و صدا به پا خواهد کرد و به این شکل پای خبرنگاران را به خانه‌ی قدیمی من باز خواهد نمود.

«آیا پس از سی سال خواب، باز دیشب هم خوابیدید؟!»

«مگر قرار است در عوض تا سی سال دیگر نخوابم؟!»

«حالا چه احساسی دارید؟»

«خوبم.. احساس راحتی می‌کنم..»

«وقتی از خواب سی ساله بیدار شدید؛ اولین چیزی که به ذهنتان

رسید چه بود؟»

«خب.. من اصلاً فکر نمی‌کنم سی سال خوابیده باشم.. فکر

می‌کنم حالتی هم که من در آن بوده‌ام با خواب فرق دارد..»

«منظره‌ی شهر با سی سال پیش خیلی فرق کرده است؟»

«بله.. خیلی..»

«می‌دانید از چند روز پیش که خبر بیداری یا به هوش آمدن شما

اعلام شده، تا حالا خیلی از مردم شما را با داستان یاران غار که در

کتاب آسمانی آمده مقایسه می‌کنند؟!»

«من این را نمی دانستم..»

«به نظر خیلی ها این اتفاق یک معجزه است..»

«شاید.. من هم وقتی که به هوش آمدم همین را از پزشکان

شنیدم..»

«آیا هیچ خاطره ای از وضعیتی که این همه سال در آن بوده اید،

دارید؟»

«خب.. راستش چیزهایی هست.. ولی من ترجیح می دهم فعلاً در

این باره صحبتی نکنم..»

«آیا تصمیم دارید در این باره کتابی بنویسید؟»

«در مورد آن فکر خواهیم کرد..»

«اگر بنویسید نام آن را چه می گذارید؟»

«هنوز هیچ تصمیمی در این مورد نگرفته ام..»

«آیا از گذشته ی خودتان و مثلاً اینکه صاحب یک معدن بزرگ

سنگ گرانیت هستید، چیزی به یاد دارید؟»

«من همه چیز را کاملاً به یاد دارم و حافظه ام سالم است..»

...

...

یادداشت دوازدهم: احتمالی در احتمال دیگر

سرانجام احتمالاً تمام شد. ولی گویی همه چیز به حال عادی خود بازنگشت. موجودات احتمالی چند روزی شلوغش کردند و آخر سر هم مرا به حال خود گذاشتند. همان چیزی که از آغاز آرزویش را داشتم. احتمالاً راز آن معجزه‌ی احتمالی را هم که به دنبالش بودند یافتند. شاید هم نه. ولی یقیناً من آرزو می‌کردم تا به دنیای بی‌نام شگفت‌انگیز خودم بازگردم. همان بی‌نام شگفت‌انگیزی که از نخستین دیدار غیراحتمالی با او در درونم به وجود آمده بود. ولی.. ولی در حاشیه‌های ذهنم، انگار بذر چیز جدید دیگری داشت جوانه می‌زد. چه گفتم؟ جوانه می‌زد؟ شاید این مناسب‌ترین نحوه‌ی گفتن باشد تا بتوانم حالت خود و چیستی آن چیز احتمالی ناشناخته را توضیح دهم. ترس. ترسی غیراحتمالی از این که حتی لحظه‌ای بی‌نام شگفت‌انگیز خود را احساس نکنم. فشار بالای شکمم را. شاید دیگر بهتر باشد بگویم قلبم را.. ترس از اینکه حتی یک دم، او را از یاد ببرم. ولی چگونه امکان داشت؟ و این گویا بدترین پاسخ غیراحتمالی بود: خواب. چیزی که برای من مساوی با هزاران بار نابودی بود. چیزی که موجودات احتمالی بسیار ارزشمند و لذتبخش می‌دانستند و البته

این احتمالاً هنوز آغاز بود. رؤیا.. چیزی غریب تر که از مدتی پیش به سراغم می آمد و موجب می شد تا در جهان احتمالی خود، جهان احتمالی تری را تجربه کنم. آخر چرا؟ این چه بهبودی ای بود که موجودات احتمالی، وقوعش را حتی یک معجزه می دانستند؟ چنین معجزه ای به چه کار من می آمد؟ چه سرنوشت احتمالی بی رحمی در انتظارم بود؟ آه.. ای **بی نام شگفت انگیز من!** ای یقینی ترین.. باید کاری می کردم. باید کاری می کردم. من از خواب بیدار بودم. از خوابیدن. از رؤیا. از فریب. از نیرنگ بیدار بودم. من از احتمال بیدار بودم. از یک جهان احتمالی دیگر بیدار بودم.. از گرانبی بیدار بودم و از خانه ای با چهل و دو اتاق.. تنها **او** را می خواستم و آن **بی نام شگفت انگیز خود** را..

یادداشت سیزدهم: این بار سنگ قبر من

برای چندین ماه کمتر روزی بود که تلفنی از یک فیلمساز، ناشر، پژوهشگر یا چند مزاحم بی‌نام و نشان نداشته باشم که اظهار علاقه می‌کردند بدانند من در طول دوران سی ساله‌ی کما، چه چیز یا چیزهایی را تجربه کرده‌ام. اما من ترجیح می‌دادم پیش از هر چیز به امور معدن که بار دیگر کار استخراجش را آغاز کرده بودم؛ رسیدگی کنم و بدین دلیل چندان توجه و اعتنایی به این افراد نمی‌کردم. خیلی زود تصمیم گرفتم تا برای اداره‌ی بهتر امور معدن و مدیریت دقیق‌تر آن، چند مهندس با تجربه استخدام کنم و همین کار را هم کردم و بدین ترتیب اوقات فراغت بیشتری به دست آوردم. برای امور منزل نیز یک خدمتکار تمام وقت استخدام نمودم. همسایگانی که اکنون دیگر خیلی مسن‌تر از من به نظر می‌آمدند نیز، گاه و بیگاه به بهانه‌های مختلف از جمله تجدید خاطرات جوانی و کودکی، به خانه می‌آمدند و سؤال‌نشان را درباره‌ی سی سال بیهوشی من شروع می‌کردند و من هم هر بار به گونه‌ای از پاسخ دادن به آنها طفره می‌رفتم. گاهی هم افراد روحانی و مذهبی پیدایشان می‌شد که سعی داشتند مرا با خود همراه سازند تا بلکه از من به عنوان وسیله‌ای برای

تبلیغ استفاده کنند. ولی من که احساس می‌کردم از هر زمان دیگری سالم‌تر هستم؛ نمی‌خواستم وارد برنامه‌هایی شوم که آرامشم را به خطر اندازند. البته به خوبی می‌دانستم که هرگز نخواهم توانست از دست یک تجربه‌ی سهمگین سی ساله که گویی بخشی پنهان از من شده بود و حتی اکنون نیز ادامه داشت و هر شب مرا وارد عالم دیگری می‌ساخت؛ فرار کنم. شاید می‌دانستم که دیر یا زود بدین نتیجه خواهم رسید که هرگز نخواهم توانست مانند انسان‌های معمولی دیگر، یک زندگی عادی داشته باشم. ولی با تمام اینها من دیگر هرگز نمی‌خواستم با تردید زندگی کنم. نمی‌خواستم جهان را شاید تحت تأثیر کتاب‌هایی که بسیار پیشتر مطالعه کرده بودم؛ فقط احتمالی بدانم که به سادگی می‌توان از آن گذشت. من جهان را و آنچه را که در آن است یقینی می‌دانستم یا لااقل دلم می‌خواست که این‌گونه باشم. از خود می‌پرسیدم به راستی حقیقی‌تر از این لحظه‌ی سرشار از وجود، چه می‌تواند باشد؟ من پس از سی سال به همان جایی باز گشته‌ام که در طول این همه سال در انتظار من بوده است. این خانه‌ی اجدادی. هنوز همان طوری است که سی سال پیش بود. غیر از تغییراتی نه چندان مهم، زمین، شهر، آدم‌ها و همه چیز همان-گونه است که بود. همین دیروز بار دیگر به زیرزمین رفتم و فهمیدم

سنگ قبری که آنجاست؛ سنگ قبری است که نام من بر روی آن حک شده و سی سال پیش برای گور من تراشیده شده است. آن سنگ می‌توانست اکنون بر گوری قرار گرفته باشد که من در زیر آن برای ابدیت خوابیده‌ام. چرا که سی سال پیش زنده ماندن من از آن حادثه فقط یک احتمال خنده‌دار بوده است. ولی من اینک زنده هستم و سنگ قبر من هم پس از سی سال هنوز آنجاست. این دیگر احتمال نیست. یقین است. حقیقتی است که می‌توانم لمسش کنم.. باید کاری می‌کردم. آری باید کاری می‌کردم. نباید هرگز اجازه می‌دادم زندگیم در این جهان حقیقی به بیراهه‌های احتمالات کشیده شود..

یادداشت چهاردهم: بر من بتاب ای خورشید حقیقی من!

ساعت احتمالی را نگاه کردم. فریادزنان با شتاب برخاستم. نه! نه!
نفرین بر من که باز هم در ساعاتی پر نیرنگ، تو را از یاد بردم ای اوی
من.. ای بی نام شگفت‌انگیز درونم.. ای یقینی‌ترین.. نه! نه! جز تو
حقیقت دیگری را نمی‌شناسم.. غیر از تو این جهان واقعی احتمالی
بیش نیست تا چه برسد به جهان رؤیا.. پس از سی سال به کجا باز
گشته‌ام؟ کدام خانه‌ی اجدادی؟ کدام آسمان و زمین؟ کدام شهر و
کدام آدم‌ها؟ این چه فریب است؟ آه.. ای بی نام شگفت‌انگیز قلب
من.. به دادم برس.. از درب احتمالی حیاط خارج شدم. هیچ ندیدم تا
رسیدم. او آنجا بود و از پنجره‌ی غیراحتمالی اتاق کار، گویی خورشید
احتمالی را تماشا می‌کرد. نه! او نمی‌تواند خورشیدی احتمالی را
ببیند. او خود خورشید بود. آن هم خورشیدی حقیقی. برگشت و مرا
دید. باز هم آن لبخند افسونگر. نه! آن لبخند ویرانگر.. و اکنون به
خوبی می‌دانستم که دیگر چه بی‌رحمانه سخت است لب به سخن
گشودن. می‌دانستم که دیگر فرصت‌ها از کف رفته است.. همچنان
مبهوت ایستاده بودم. دیدم به طرف من آمد. چیزی غیراحتمالی در
دستش بود. گویی بسته‌ای بود. نه! نه! دیگر این بار جان به در

نخواهم برد اگر بخواهد باز هم.. ولی بسته‌ی دیگری بود. گویی یک نامه.. آری او نامه‌ای به من می‌داد. نامه‌ای که با دست‌ان یقینی‌اش آن را نوشته بود. چه سعادت عظیمی! خورشید نامه‌ای نوشته بود. برای من. برای شب. همچنان بر او خیره شده بودم و چون می‌دانستم که زیاد تاب دیدن نخواهم آورد؛ سرم را به زیر انداختم و به آهستگی نامه را از دست‌ان که به سویم دراز شده بودند، گرفتم. آرزو کردم که آن لحظه به اندازه‌ی عمر جهان یقینی به درازا بکشد. نمی‌دانم من نیز چگونه توانستم فوراً بر تکه کاغذی بنویسم:

«بر من بتاب ای خورشید حقیقی من!»

و آن را به دست‌ان سپارم..

یادداشت پانزدهم: یک بی نام شگفت‌انگیز دیگر

نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌ها انداختم. صدها کتاب که بیشترشان در موضوعات فلسفی بودند. خیلی‌هایشان را خودم خریده و خوانده بودم و بسیاری دیگر نیز از قدیم مانده بودند. کتاب رمان هم کم نبود. مخصوصاً رمان‌های عشقی. به یاد آوردم که زمانی برای خواندن این گونه رمان‌ها چه اشتیاقی داشتم. شاید چون خودم در زندگی هرگز طعم عشق را نچشیده ولی بسیار در آرزوی این تجربه‌ی شگفت‌انگیز بودم. تجربه‌ای که بسیاری را در طول تاریخ گرفتار ساخته و افسانه‌های با شکوهی را خلق نموده بود. فکر می‌کنم که در همان دوران بود که به خواندن شعر هم روی آوردم و در دفترچه‌ای، تخیلات و احساسات خودم را نیز که شباهتی به شعر داشتند یادداشت می‌نمودم. اندیشیدم که باید آن دفترچه نیز در همان کتابخانه هنوز مانده باشد. با کمی جستجو توانستم دفترچه را پیدا کنم. هنوز پس از این همه سال خوب و سالم مانده بود. در صفحه‌ی اولش، نوشته بودم:

«برای او که هنوز نیامده است..»

کلمه‌ی «او» را پررنگ‌تر نوشته بودم. افسوس که آن او هرگز نیامده بود. هرگز کسی نخواست یا نتوانست دروازه‌ی قلبم را باز کند و من هرگز پی نبردم که آن احساس وصف‌ناپذیر، آن بی‌نام شگفت‌انگیز و آن عشقی که بسیاری از آن می‌گفتند و در افسانه‌ها آمده بود چیست.. صفحات دفترچه را ورق زدم. آیا هنوز این آرزو را داشتم؟ آیا هنوز او را می‌خواستم؟ آن اویی که می‌بایست حقیقت وجود را با حضورش به من نشان می‌داد؟ آن اویی که می‌بایست دروازه‌ی جهانی از زیبایی را به رویم باز می‌نمود؟ پاسخی صریح برای این پرسش‌ها نداشتم. شاید بدین دلیل که اکنون در باور کردن و پذیرفتن احتمال حقیقت داشتن چنین چیزی، بسیار محتاط‌تر از پیش بودم. شاید عشق تنها فریب طبیعت برای ازدیاد نسل انسان و بقای نوع او بود و یا شاید هم می‌بایستی فقط در افسانه‌ها و رؤیاها به دنبال آن می‌گشتم. شاید هم آمیخته‌ای بود از رؤیا و فریب! درست مانند آن رؤیایی که هنوز می‌خواست فرییم بدهد و در یک عالم سراسر خیال و توهم، مرا دلبسته‌ی یک سراب سازد. سرابی که نامش را نیز او نهاده بودم..

یادداشت شانزدهم: هدیه‌ای به خورشید

پیشنهادش را پذیرفتم و او نیز دعوت مرا. اکنون روبه‌رویم بود با کاغذ و قلمی در مقابلش. در قهوه‌خانه‌ی احتمالی و در کنار همان پنجره‌ای که مدت‌ها پیش یک پلیس و دختر جوان احتمالی را با هم دیده بودم. او حالا درست در جای دختر جوان نشسته بود و من هم در جای پلیس جوان. قرار بود بسته‌ی دیگری به او بدهم.. نه.. هدیه‌ی دیگری. ولی هدیه‌ای که این بار خود او تعیین کرده بود که چه باشد. به چشمانم خیره شد و باز هم آن لبخند.. حقیقی‌تر از این چه می‌توانست باشد؟ یا چه چیز یارای برابری با آن جادوی افسانه‌ای را داشت؟ ولی.. ولی در یک لحظه ناگهان تردیدی به جانم افتاد. آیا چیزی چنین حقیقی، ممکن است؟ آیا این همانی نیست که باید در افسانه‌ها و در رؤیاها به دنبالش گشت؟ آیا این عالم سراسر خیال و توهم نیست؟ آیا او یک سراب نبود؟ آه.. نه! نه! چرا حالا و در این اوج سعادت باید چنین تردیدی به درون جمجمه‌ام راه می‌یافت؟ دست و پایم به لرزه افتاد. درست در لحظه‌ای که می‌بایست هدیه‌ام را تقدیمش کنم؛ انگار جهان احتمالی بر سرم خراب شد. عرقی احتمالی از سر و رویم داشت جاری می‌شد. ولی او همچنان آنجا بود اما گویی

من دیگر نبودم. گویی لبخندش نیز بار دیگر می‌رفت که محو شود. نه! نه! اگر چنین اتفاقی می‌افتاد بی‌گمان من نیز برای همیشه محو و نابود می‌شدم. نباید می‌گذاشتم این اتفاق روی بدهد. باید می‌کوشیدم هدیه‌ام را به او بدهم. هدیه‌ای که آن خورشید از من درخواست کرده بود. نوشت و چه زیبا نوشت:

«چه شده؟ من منتظرم.. شما قول داده بودید..»

انتظار! انتظار! او اکنون منتظر بود تا از من هدیه‌ای بگیرد.. چه سعادت وصف‌ناپذیری! من دیگر همان شمای همیشگی نبودم.. کسی بودم که می‌شد از او انتظار دریافت هدیه‌ای را داشت.. اما.. اما بار دیگر آرزو کردم تا «تو» باشم.. آری: «تو».. عنوانی که در طول سالیان دراز به خاطر نداشتم کسی مرا با آن صدا زده باشد. نه! نه! من همین رؤیای احتمالی را نیز به هزاران حقیقت نخواهم فروخت. هدیه‌ام را به تو خواهم داد ای خورشید من! و برای نخستین بار با او به سخن آمدم.

یادداشت هفدهم: تنهایی مطلق

نیمه‌های شب بود که از خواب پریدم. همان رؤیای همیشگی. حسی که در این رؤیا پیدا کرده بودم؛ کم‌کم داشت آرامشم را به خطر می‌انداخت. آیا چنین ادامه یافتن یک رؤیا می‌توانست نشانه‌ی یک بیماری باشد؟ خصوصاً اگر کسی در یک رؤیای همیشگی جنسیت دیگری داشته باشد؟ چراغ را روشن کردم و مقابل آینه ایستادم. زنی یا درست‌تر بگویم پیر دختری شصت‌ساله ولی با چهره‌ای که دست‌کم از سی‌سال پیش تغییر چندانی نکرده بود به من نگاه می‌کرد. پس به احتمال زیاد شبیه زنی سی‌ساله به نظر می‌آمدم و احتمالاً کمتر کسی باور می‌کرد که من در اصل چند سال سن دارم. اما.. اما آیا این عادی بود؟ چگونه ممکن است کسی شصت‌سال زندگی کرده باشد و آن وقت سی‌سال جوان‌تر به نظر آید؟ آن هم بدون جراحی و هر گونه آرایش؟ پرده‌ی اتاق خواب را کنار زدم. ماه تمام در آسمان می‌درخشید. پنجره را باز کردم و نسیم خنک شبانگاهی به داخل وزید و موهایم را نوازش داد. بر لبه‌ی تخت نشستم و دفترچه‌ی قدیمی شعرم را که در کنار آن بود برداشتم. در یکی از صفحات آن عبارتی توجه مرا به خود جلب نمود:

«بر من بتاب ای خورشید حقیقی من!»

عبارتی بسیار آشنا بود. به یادم آمد که گویی شبیه عبارتی است که در رؤیایم برای آن دختر شش انگشتی نوشته بودم. در قسمت‌های دیگر دفترچه نیز عبارات آشنایی به چشم می‌خورد. ولی در اینکه آیا این آشنایی مربوط است به گذشته‌ای که خود آن عبارات را نوشته‌ام و یا به رؤیای همیشگیم ارتباط دارد؛ تردید داشتم. دفترچه را بستم و به فکر فرو رفتم. آیا از نظر علمی این یک موضوع به راستی جدی است؟ آیا لازم است درباره‌ی این رؤیا با یک متخصص صحبت کنم؟ در طول این چند روز هر وقت خواسته بودم دقیق‌تر وضعیت خودم را مورد ارزیابی قرار دهم و یا به تجربه‌ای که در طول این سی سال از سر گذرانده بودم و همچنان هم ادامه داشت فکر کنم؛ انگار همیشه چیزی مانند ترس مانع می‌شد. ترس از چه، مطمئن نیستم و نمی‌دانم. شاید از چیزی که نمی‌خواستم اصلاً بدان فکر کنم. ترسی عمیق از تنهایی. از یک تنهایی مطلق. ترس از اینکه سرانجام نتوانم بپذیرم که من سی سال از عمرم را در بیهوشی بوده‌ام و این سخنان پایه‌ای ندارند و اساساً بدین نتیجه برسم که در واقع این جهان کنونی است که چیزی جز یک احتمال و رؤیا نیست..

یادداشت هجدهم: در نخستین غروب

برایش نوشتم:

«از من خواستی که بکوشم جهان احتمالی را همچون چیزی واقعی نگاه کنم و آن را یقینی بدانم و بپذیرم. از من خواستی که در سخنانم دیگر از لغت احتمال استفاده نکنم. از من خواستی که قبول کنم غیر از **تو** و **آن بی نام شگفت‌انگیز** که دیگران احتمالی عشقش می‌خوانند؛ چیزهای بسیار دیگری نیز در این جهان وجود دارند و یقینی هستند؛ طلوع و غروب خورشید و ستارگان. گل‌ها و پرندگان. دریاها و کوه‌ها. شهرها و خیابان‌ها و قهوه‌خانه‌ها. انسان‌ها و لحظاتی را که با هم می‌گذرانند. در یک کلام **تو** از من خواستی که بیداری را باور کنم نه رؤیا را و من اکنون می‌گویم که: باور می‌کنم.»

ساعاتی بعد داشتم غروب خورشید احتمالی.. نه یقینی را نگاه می‌کردم. شاید این نخستین باری بود که اینگونه به چنین منظره‌ی با شکوهی چشم می‌دوختم. من دیگر نمی‌خواستم بی‌اعتنا از کنار زیبایی‌های احتمالی.. نه.. یقینی طبیعت بگذرم. دیگر هر چیز برایم حقیقتی داشت و من همچون موجودی که از فضا به زمین آمده باشد؛ با چشمانم آن را می‌بلعیدم. در درونم غوغایی به پا بود. هزاران اندیشه

می کوشیدند توجه مرا به خود جلب نمایند. ولی آنکه در نهایت و بدون کمترین کوششی پیروز می‌شد؛ او بود و آن بی‌نام شگفت‌انگیز قلبم. گاهی گذشته‌ی بی‌روح و سرشار از سرما در خاطر من زنده می‌شد و یا آن زمانی که هنوز کودکی بیش نبودم و ذهنم هنوز گرفتار تردید و ناباوری‌های مطلق نشده بود. تنها یک بیماری داشتم که با آن به دنیا آمده بودم. به دنیایی که تا چند روز پیش برایم جز احتمالی نبود ولی اکنون می‌کوشیدم باورش کنم. آن بیماری هم چیزی جز بی‌خوابی نبود. تلاش‌های والدینم برای معالجه‌ی من در طول چندین سال نخست، مؤثر واقع نگردیدند و سرانجام خوابیدن مرا به عنوان واقعیتی در زندگی پذیرفتند. اکنون سی سال از عمر من می‌گذشت و.. ناگهان در یک لحظه باز هم تردید به سراغم آمد. آیا به راستی من سی سال را در بیداری زندگی کرده بودم؟ آن رؤیایی را که در این مدت اخیر هنگام خواب می‌دیدم؛ چه بود و چه معنایی داشت؟ نه! نه! هر چه بود و هر معنایی که داشت؛ من بیداری را باور می‌کردم نه آن را. بیداری. بیداری. همان چیزی که او در آن بود و بی‌نام شگفت‌انگیز را نیز در آن تجربه می‌کردم. او یقینی بود. پس چه جای اشکال داشت اگر تمام جهان را نیز یقینی بدانم؟ احساس می‌کردم موجود ساکن در جمجمه‌ام نیز کم‌کم به این نتیجه

رسیده است که این جهان حتی اگر یقینی نیز نبود؛ احتمالی است بسیار نزدیک به یقین. چون.. چون شاید دیگر اکنون می دانستم رؤیا چیست. عالمی که بی گمان سراسر خیال است و توهم. عالمی که او در آن نیست..

از جایی که نشسته بودم برخاستم. خورشید دیگر داشت در افق گم می شد. شبی دیگر در پیش بود و خوابیدنی و رؤیایی مزاحم و پر نیرنگ..

یادداشت نوزدهم: به سوی سرزمین درختان صنوبر

سرانجام موضوع را با پزشکان در میان گذاشتم و آنها را از این تجربه‌ی عجیب و شاید بی‌سابقه آگاه ساختم. ولی هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت. هیچ یک از پزشکان و روان‌شناسانی که با آنها صحبت کردم؛ نتوانستند توضیح قابل فهم و قبولی درباره‌ی تجربه‌ای که در طول سی سال با آن روبه‌رو بوده و هم اکنون نیز پس از برطرف شدن مشکل بیهوشیم، هنوز با من بود؛ ارائه دهند. تمام داروهای گوناگونی را نیز که تجویز کردند؛ مصرف کردم ولی کمترین اثر مثبتی بر جای ننهاند. آزمایشات و معاینات بسیاری را پشت سر گذاشتم. فرضیات و نظریات مختلفی را در مورد تجربه‌ی غیر معمولیم شنیدم. ولی در پایان درست در همان نقطه‌ای بودم که در آغاز قرار داشتم. نکته‌ی جالب این است که هیچ یک از معایناتی که از من به عمل آمد؛ پزشکان را قانع نکرد که مشکل مرا بیماری بدانند. در واقع آنها همیشه می‌گفتند که من سالم هستم و هیچ نشانه‌ای دال بر وجود یک بیماری جسمی یا روانی در من نیافته‌اند.

البته اگر موضوع صرفاً به دوران بیهوشی من محدود شده بود؛ چندان مسئله‌ای با آن نداشتیم. ولی مشکل اینجا بود که این رؤیا

اکنون نیز دست‌بردار نبود و می‌رفت که مرا در وضعیت دشواری قرار بدهد و زندگی معمولیم را مختل سازد. حال با بی‌نتیجه ماندن تلاش‌های پزشکی نیز، دیگر احتمال بسیار بیشتری وجود داشت که زندگی روزمره‌ام دست‌خوش مشکلاتی جدی شود. از سوی دیگر نیز به راستی شگفت‌آور بود. رؤیایی که می‌دیدم چنان روشن و واضح بود که گویی داشتم یک فیلم را تماشا می‌کردم یا شاید هم درست‌تر باشد بگویم انگار داشتم به راستی در آن عالم زندگی می‌کردم. حتی در طول روز نیز هرگاه به خواب می‌رفتم؛ باز هم همان رؤیا بود و داستانی که همچنان در آن ادامه داشت. سرانجام یکی از پزشکان به من توصیه کرد که به مسافرت بروم تا شاید با تغییر مکان و شرایط، مشکلم رفع گردد و من بسیار سریع به این توصیه عمل نمودم و تصمیم گرفتم تا سفری به سرزمین‌های سردسیر شمالی داشته باشم. سرزمین درختان صنوبر.. جایی که همیشه آرزویش را داشته بودم ولی حتی پیش از سانحه و بیهوشی سی ساله‌ام نیز، به دلایل گوناگون انجامش برایم میسر نشده بود. شاید به راستی در آن نقطه از زمین بود که می‌توانستم از هر جهت تندرستیم را بازیابم. فوراً مقدمات سفر را فراهم نمودم. جلسه‌ی ویژه‌ای با مدیران معدن ترتیب دادم و پس از توصیه‌ها و سفارشات لازم، در فردای شبی که در رؤیایم برای

نخستین بار غروب خورشید خیالی را نظاره کردم؛ پس از دیدن طلوع
زیبایش در واقعیت و از پنجره‌ی یکی از اتاق‌های آن عمارت کهنسال
اجدادی، با قطار راهی شدم.

یادداشت بیستم: بارای برف حقیقی

من محو تماشای او بودم و او محو تماشای منظره‌ای که از پنجره‌ی.. پنجره می‌دید. من هم نگاه کردم. بادی احتمالی.. نه.. یقینی می‌وزید و درختان.. درختان را به فریاد انداخته بود. برگ و کاغذ.. برگ درختان و کاغذ ارمغان این باد پاییزی بود. هوا رو به سردی می‌رفت و خورشید.. خورشید در حجاب ابرهای انبوه چهره می‌پوشاند. ولی.. ولی خورشید من پر نورتر و گرم‌تر از همیشه بر من پرتو افشانی می‌کرد. آن هم اکنون در اینجا.. در خانه‌ام.. در جایی که تا چندی پیش خراب‌ترین نقطه‌ی زمین بود و اینک با طلوع آفتابی حیات‌بخش در آن، آبادترین گشته بود. جهان برای من دیوانی از شعر شده بود و او ردیف هر بیت آن. به راستی چه چیز غیر از یک معجزه چنین می‌توانست از بیماری چون من، ابرزنده‌ای بسازد؟ من بر بال‌های خوشبختی در اوج پرواز بودم و گویی آشیانه‌ام را نیز معلق در آسمانی از رنگین کمان و ستاره ساخته بودم. از آغاز تولدی دوباره‌ام با او چندان نگذشته بود و من هر لحظه‌ای تولدی دوباره از او می‌یافتم. دیگر اطمینان داشتم که یگانه راز هستی و جهان، چیزی جز بی‌نام شگفت‌انگیز نیست. کنارم نشست و به من فهماند:

«زمستان بسیار نزدیک است.. باریدن برف را دوست دارم.»
و من نیز پس از آن چه بسیار در انتظار باریدن برف بودم. به
حیاط رفتم. باغچه‌ی.. باغچه‌ی خالی را دیدم و بیل.. بیلی را که
همچنان بر دیوار تکیه داده بود. با دیدن آنها به فکر فرو رفتم. انگار
تازه می‌دانستم که باغچه و بیل برای چیست. ولی افسوس.. آرزو کردم
ای کاش گل‌ها در زمستان نیز می‌شکفتند تا از آن باغچه‌ی خالی
گلستانی بسازم. شاید آرزویی دست نیافتنی بود. ولی.. ولی برف چه؟
زمستان نزدیک است. نزدیک. روی به آسمان.. آسمان فریاد زد:

«بار! بار! بار ای برف یقینی!.. برف حقیقی!»

اطمینان دارم که فریادم را شنید چون پس از آن دانه‌های برف
آرام آرام شروع به باریدن کردند..

یادداشت بیست و یکم: یک اتفاق

چه منظره‌ی زیبایی! کوهستان و جنگل درختان صنوبر در زیر لحافی از برف آرمیده بودند. هوای روح‌انگیزی بود. اگر رؤیا آن چیزی بود که واقعیت نداشت؛ به نظر می‌رسید شاید این همان رؤیا باشد. ولی نه! این واقعیت بود. نمی‌خواستم شک کنم. از پنجره‌ای که رو به دامنه‌ی کوهستان و جنگلی پر برف و خیال‌انگیز باز می‌شد؛ غرق تماشا بودم. در فاصله‌ای نه چندان دور از هتل، مردی که پالتو پوشیده بود، داشت قدم می‌زد.

«شاید بد نباشد من نیز قدمی بزنم..»

بیرون رفتم. خورشید می‌تابید و هوا بسیار مطبوع بود. نفس عمیقی کشیدم. وقتی پا بر روی برفی که تازه دیشب باریده بود گذاشتم؛ با تمام وجودم احساس طراوت و سرزندگی می‌کردم. ردپاهایی از حیوانات کوچک نیز بر روی برف تازه باریده دیده می‌شد. شاید خرگوش و شاید هم روباه. دست‌هایم را در برف فرو کردم و یک گلوله‌ی کوچک برداشتم. چه سرد و آبدار! به طرف جنگل به راه افتادم. حس می‌کردم به جایی آمده‌ام که هزاران سال پیش بدانجا تعلق داشته‌ام. هنگامی که آرام‌آرام به نزدیک نخستین صنوبر رسیدم؛

سرم را بلند کردم و از دیدن آن شکوه بی نظیر و زیبا غرق در لذت و آرامش شدم. راستی که چه زیبا و آرامش بخش بود. میل و اشتیاق زیادی را در خود احساس کردم که به آن نزدیک تر شوم و تنه‌ی مرطوبش را بو بکشم. انگار بوی حیات می داد. به راه رفتن ادامه دادم. چه چشم‌انداز رؤیایی و شاعرانه‌ای بود. شاید اگر می‌خواستیم؛ می‌توانستم یک شاهکار شعری پدید بیاورم. ولی.. ولی چه شاهکار شعری می‌توانست برانزده‌ی این شاهکار طبیعت باشد؟ ناخودآگاه شروع به خواندن یک ترانه‌ی قدیمی کردم و همزمان در جنگل نیز به راه رفتن ادامه دادم.

«روز قشنگی است خانم.. درست نمی‌گویم؟!»

یک صدای مردانه بود که از پشت سر به گوشم رسید. ایستادم و به عقب نگاه کردم. صدای مرد نسبتاً جوانی بود که پالتویی قهوه‌ای پوشیده بود. به نظر سی ساله می‌آمد یا شاید هم کمی بیشتر با قدی متوسط و به گمانم همان مردی بود که از پنجره‌ی هتل دیده بودم. می‌توانم بگویم یک مرد کاملاً معمولی بود و هیچ ویژگی برجسته‌ای که توجه را به سوی خود جلب نماید در او وجود نداشت. موهایی کم‌پشت و چشمان ریزی داشت. ولی وقتی که به نزدیک من رسید و

خودش را معرفی کرد؛ احساس کردم مهربانی خاصی در رفتارش وجود دارد. ادامه داد:

«صدای بسیار زیبایی دارید.. من داشتم این اطراف قدم می‌زدم که آوازتان را شنیدم..»

من نیز خودم را معرفی کردم و ادامه دادم:

«ممنونم.. یک ترانه‌ی قدیمی بود.. اینجا جای باصفایی است..»
«همین‌طور است.. من علاقه‌ی خاصی به این طبیعت دارم..
مخصوصاً به این درختان صنوبر..»

«چه جالب! درست مثل من..»

«راستی؟! شما هم درخت صنوبر را دوست دارید؟ این برای من هم بسیار جالب است.. می‌دانید.. درخت صنوبر درختی است که همیشه در گوشه‌ای از خیالات و رؤیاهایم حضور داشته است.. حالا هم که اینجا هستم احساس می‌کنم در یکی از رؤیاهایم هستم.. یک رؤیای بسیار شیرین!»

احساس نگرانی کردم. درست نمی‌دانم چرا. شاید از اینکه این همه از رؤیا حرف می‌زد یا شاید هم به طور مبهمی از اینکه کسی درست احساس و نگرش مرا داشته باشد؛ مضطرب شده بودم. گفت که یک نویسنده است و در همان هتلی که من در آن بودم، اتاق گرفته است.

آن گونه که تعریف کرد برای نوشتن یکی از رمان‌هایش لازم دیده بود که سفری به سرزمین‌های سردسیر شمالی داشته باشد. به هر حال در فردای نخستین روز از ورودم، این اولین اتفاق بود..

یادداشت بیست و دوم: آن نگاه

بیدار شدم. نه! نه! دیگر نمی‌شد تحمل کرد. باید کاری می‌کردم. این رؤیا دیگر بیش از حد تحمل من ادعای یقینی بودن داشت. رؤیایی که بیش از چند هفته از شروع آن نمی‌گذشت و اکنون سی سال زندگی مرا به زیر سؤال برده بود. مسافرت به سرزمین درختان صنوبر برای بهبود.. بهبود از چه؟ از واقعیتی که اکنون در آن بودم؟ خنده‌دارتر از این هم ممکن بود؟ شاید تنها نقطه‌ی مشترک رؤیا و حقیقت زندگی، سرما بود و برفی که در هر دو می‌بارید. ولی من در واقعیت، او را داشتم که هر احتمالی را می‌توانست برایم تبدیل به یقین سازد. آتش بی‌نام شگفت‌انگیز درونم هر روز بیش از پیش به سوی او زبانه می‌کشید و اگر چه اکنون دیگر فاصله‌ها بسیار کمتر از پیش بودند؛ اما همچنان این آتش مرا می‌گداخت. آیا این آتش می‌توانست احتمالی باشد؟

آن صبح وقتی چشم‌هایم را باز کردم؛ همچون صبح‌های دیگر او را در کنار خود دیدم که با حالتی اندوهگین مرا می‌نگریست. همان حالتی بود که فکر می‌کنم از همان آغاز که موضوع رؤیایم را با وی در میان گذاشته بودم؛ گاهی در او می‌دیدم. نه! نباید اجازه می‌دادم که

این رؤیای دروغین، حتی ذره‌ای خاطرش را آزرده سازد. در چشمان زیبای شبرنگش خیره شدم و در حالی که از رؤیای همیشگیم پریشان بودم؛ کوشیدم به روی او لبخند بزنم. او هم لبخند زد. باز هم آن لبخند. آن لبخندی که بنای هر خردی را به بازی می‌گرفت و گویی خرد مرا نیز از پایه ویران و نابود ساخته بود و یا.. و یا شاید هم بهتر آن باشد که بگویم افقی بس گسترده‌تر را در برابر چشمان نزدیک‌بین عقل و خردم آشکار نموده بود. او آن لبخند فریبایش را بار دیگر نثارم کرد. ولی با اندکی دقت، در اعماق نگاه رازآلودش هنوز آن اندوه را می‌توانستم باز یابم. شاید می‌خواست به من بفهماند که نباید به هیچ وجه رؤیایم را باور کنم و باید با آن بجنم و بکوشم تا واقعیتی را که خود در آن حضور داشت، به اثبات برسانم. از جایم برخاستم و از پشت پنجره‌ای که رو به کوچه باز می‌شد؛ بیرون را نگاه کردم. همه جا را برف فرا گرفته بود و از لبه‌ی پشت بام‌ها، قندیل‌های یخی آویزان بودند. در حالی که گرمای مطبوعی از شومینه‌ی دیواری خانه پخش می‌شد؛ پیدا بود که سرمای شدیدی در بیرون حاکم است. پس از صرف صبحانه همراه با ملکه‌ی سرزمین وجودم، به قصد رفتن به سر کار خانه را ترک نمودیم. چه افتخار عظیمی بود برای من که با او راه می‌پیمودم و چه حسودانه دیگران احتمالی.. نه.. دیگرانی را که

می دیدندش و یا او آنها رامی نگریست؛ از نظر می گذراندم. نه! نه!
نمی خواستم غیر از من، چشمان حیرت آور و افسونگرش را کس
دیگری نیز ببیند. نمی خواستم غیر از من، خورشید رخسارش بر
جنبندهی دیگری نیز بتابد. نه! نه! این افتخار تنها برای من بود و
بس. او تنها نجات بخش من بود و بس. گرچه بسیار ناممکن بود که
آن فراتر از زیبایی، تنها یک گُشته چون من داشته باشد؛ ولی برای
من هرگز قابل تحمل نبود و حتی تصورش درد وحشتناک و غیر قابل
وصفی را بر روح و جانم مستولی می ساخت که فکر کنم کس دیگری
نیز احتمالاً در بی نام شگفت انگیز دیگری برای او در حال سوختن
باشد. در راه باز هم ذهنم متوجه آن رؤیای کذایی شد و در یک لحظه
احساس کردم که در عذاب هولناکی گرفتار آمده ام. از سویی در
بیداری، حسادتی غریب و بی رحم پنجه در جانم افکنده بود و از دیگر
سو در خواب نیز رؤیایی دروغین سعی داشت تا مرا از او، از این
نجات بخشی که سرانجام در زندگی سراسر رنج و بیهودگیم یافته
بودم؛ جدا سازد و واقعیت زندگی را در نظرم آلوده به تردید و
احتمالات بی اساس گرداند.

وارد اتاق شدیم. پشت میز نشست و رژهی انگشتانش بار دیگر
آغاز شد. چندان زمانی نگذشته بود که برگه ای را پیش رویم قرار داد.

هنگامی که سرم را بلند کردم، بار دیگر آن نگاه را دیدم. آن نگاه پر رمز و راز را.. نوشته بود:

« شاید اگر هیچ وقت مرا نمی‌دیدی؛ اکنون وضعیت بهتری داشتی. ممکن است رؤیایت به دلیل حضور من در زندگیت باشد. خیلی متأسفم.. »

و من در برابر این گفته نمی‌دانستم چه باید بگویم. از سویی آکنده از این احساس خوشایند شدم که سرانجام باید باور کنم که در ذهن و قلب آن ملکه‌ی سرزمین **بی‌نام شگفت‌انگیز**، آن نیمه‌خدا راه دارم و **او** نه فقط در بیرون که در درونش نیز مرا پذیرفته و بنابراین نگران حال من است. از سوی دیگر مرا این احساس اندوه و ناتوانی در بر گرفت که چرا؟ چرا باید **او** چنین بیندیشد که دیدار **او** مرا به این رؤیا مبتلا ساخته و چرا من نمی‌توانم یا هنوز نتوانسته‌ام زنده شدن دوباره‌ی خودم را که در نتیجه‌ی وجود و حضور **او** بر کنارم روی داده؛ نشان دهم و به او بفهمانم؟ نفرین به تو ای رؤیای سرشار از نیرنگ.. نه! نه! نباید به هر عنوان، خاطر آن برترین، حتی لحظه‌ای به خاطر من، آزرده می‌شد. چه باید می‌گفتم؟ آیا بسیار ساده می‌گفتم: نه.. اینطور نیست..؟ آیا این پاسخ گویای تمام آن چیزی بود که می‌خواستم بگویم و **او** بدانند؟ نه! یقین داشتم که اینگونه نیست. ولی

باید چیزی می‌گفتم. شاید باید به آن سادگی که او با من سخن می‌گفت، من نیز جوابی می‌دادم و فقط امیدوار باشم که چیزی بسیار بیش از معنای ظاهری کلام را از سخنانم دریابد.

«ولی.. ولی تو هرگز نباید این حرف را بزنی.. تو می‌دانی که من پس از سی سال بیماری درست از زمانی که با تو آشنا شده‌ام؛ بهبود پیدا کرده‌ام.. حضور تو در زندگی من یک شانس بسیار بزرگ برایم بوده است..»

و آن هنگام که سخن می‌گفتم به راستی.. به راستی از حقارت بی‌پایان زبان و کلمات وحشت کرده بودم. باید کاری می‌کردم.. باید کاری می‌کردم تا بیش از این چهره‌ی خورشیدم را ابرهای اندوه و نگرانی نپوشاند..

یادداشت بیست و سوم: داستانی که می ماند

در رستوران هتل نشسته و سفارش صبحانه داده بودم. به دیشب فکر می کردم و همان رؤیای همیشگی. آیا سرانجام باید بدان عادت می کردم؟ مگر ممکن بود؟ مگر ممکن بود که کسی در دو عالم دو زندگی متفاوت داشته باشد؟ مگر ممکن بود که در واقعیت خوابید و در عالم دیگری بیدار شد و سپس در آن عالم خوابید و در واقعیت بیدار شد؟ آیا من سالم بودم؟ آیا.. آیا کدام یک از این دو را باید..؟ نه! نمی توانستم و نمی خواستم به این پرسش مزاحم آخری فکر کنم..

«آه.. سلام صبح شما به خیر خانم! تنها هستید.. آیا مزاحم نیستم؟»

مرد نویسنده بود که به طرف میز من می آمد.

«سلام.. نه! نه! ابدأ.. بفرمایید..»

روبه روی من نشست. صورتش را اصلاح کرده بود و بوی ادکلن ملایمی از او به مشام می رسید.

«بسیار متشکرم.. قصد دارم بروم قدم بزنم.. مایل هستید در

خدمت باشم؟»

«مگر شما قصد نوشتن رمانتان را ندارید؟»

«اوه.. چرا.. چه خوب یادتان هست! واقعیت این است که من می‌خواهم فعلاً فقط گردش کنم و جزئیات بیشتری را درباره‌ی جغرافیای این طبیعت سردسیر از نزدیک ببینم و حس کنم. آخر می‌دانید.. قصد دارم فضای رمانم یک چنین محیطی باشد..»

«جالب است.. ولی با این حال ممکن است من مزاحم کارتان بشوم..»

«نه! اصلاً اینطور نیست.. من از مصاحبت با شما بسیار لذت می‌برم.. حتی ممکن است بتوانم از گفتگو با شما ایده هم بگیرم.. البته چنانچه اجازه داشته باشم..»

در یک لحظه از اینکه آیا دعوتش را برای قدم زدن بپذیرم یا خیر دچار تردید شدم. می‌خواهد از گفتگو با من برای داستان‌هایش ایده بگیرد؟ آن وقت چطور می‌شود؟ آیا می‌توانم رؤیایم را با او در میان بگذارم؟

«چیزی شده خانم؟! نگران به نظر می‌رسید..»

صبحانه‌ای را که سفارش داده بودم آوردند.

«نه! نه! چیزی نیست.. شما صبحانه..؟»

نویسنده از جایش برخاست.

«بله البته.. پس من بیرون منتظرتان می‌مانم تا شما صبحانه‌اتان را میل بفرمایید..»

هنگام صرف صبحانه ذهنم درگیر همین موضوع شده بود. آیا بلاخره نباید با کسی غیر از پزشکان مشکلم را در میان می‌گذاشتم؟ شاید اساساً کلید حل آن نه در عالم پزشکی بلکه در دنیای ادبیات باشد؟ آن هم در دست یک نویسنده.. هنوز مردد بودم. در این چند روزی که از اقامت من در هتل گذشته بود؛ چند بار دیگر نیز آن مرد نویسنده را دیده بودم. حس می‌کردم به گونه‌ی خاصی با من رفتار می‌کند. آیا به من علاقه‌مند شده بود..؟

«می‌دانید خانم.. به نظرم این سرزمین بیشتر مناسب برای نوشتن افسانه است. داستانی که خواننده را با خود به اعماق فضاهای اسرارآمیز اسطوره‌ای ببرد و با وجود غیرواقعی بودن جذاب و خواندنی باشد..»

«آیا موضوعتان را انتخاب کرده‌اید؟»

«هنوز دارم روی آن فکر می‌کنم. یادداشت‌های مختلفی را هم گرد آورده‌ام.. ولی خوب هنوز به آن نقطه‌ی شروع نرسیده‌ام..»

«شما می‌خواهید چگونه داستانی بنویسید؟»

از روی نیمکت بلند شد و یک گلوله‌ی برفی برداشت و آن را در دستش نگه داشت.

«به این گلوله‌ی برفی نگاه کنید.. بر روی دست من مدت زیادی دوام نخواهد آورد.. ولی من می‌خواهم داستاتم دوام بیاورد.. می‌خواهم مدت زیادی در دستان خوانندگان باقی بماند.. شاید هم برای همیشه.. موضوعی باشد که هرگز کهنه نشود..»

«خوب.. خیلی از موضوعات هستند که هرگز کهنه نمی‌شوند مانند موضوعات اجتماعی یا اخلاقی و..»

«و عشق.. عشق نیز از آنگونه موضوعات است.. به نظر شما درست نمی‌گوییم؟!»

وقتی که کلمه‌ی عشق را بر زبان می‌راند؛ در چشمان من خیره شده بود.

«بله.. گمان می‌کنم حق با شما باشد.. ولی.. ولی مگر داستان‌هایی که درباره‌ی این موضوعات نوشته شده برای همیشه در دست خوانندگان باقی مانده‌اند؟»

«درست می‌گویید.. داستان‌ها کهنه شده‌اند ولی موضوع آنها خیر.. شاید این همان نکته‌ای باشد که مرا وادار می‌کند داستانی بنویسم که ماندگار شود..»

«ولی چگونه می‌خواهید این کار را بکنید؟»
مکشی کرد. انگار می‌خواست نکته‌ی مهمی را بیان کند:
«شاید شما بتوانید به من کمک کنید..»
تعجب کردم. هر چند البته به طور مبهمی احساس کردم این
سخن چندان برایم غیرمنتظره نبوده است.
«من؟! ولی من که در این زمینه چیزی نمی‌دانم..»
«قرار نیست شما چیزی بدانید..»
«پس.. پس چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟!»
چشم‌هایش را به زیر انداخت و پاسخی نداد. در این هنگام برف
آرام آرام باریدن گرفت. چندان از هتل دور نبودیم.
«شاید بهتر باشد به هتل باز گردیم خانم.. هوا دارد بد می‌شود..»
این آخرین چیزی بود که آن روز از او شنیدم.

یادداشت بیست و چهارم: تفاوت کجاست؟

«در جهان هستی چیزهایی را می‌توان یافت که باورکردنی نیستند. پدیده‌هایی روی داده و می‌دهند که علم هنوز برایشان پاسخی قطعی نیافته است...» کتابی را ورق می‌زدم. کتابی که سال‌ها پیش از این خوانده بودم و در دوران بی‌باوری مطلق‌ی که از سر گذرانده و یا داشتم می‌گذراندم؛ آن را برای همیشه کنار گذاشته بودم. بدین دلیل که من در آن زمان حتی به خود علم نیز می‌خندیدم و اصول آن را بازیچه‌ای احتمالی بیش نمی‌پنداشتم تا چه رسد به چیزهای دیگر! ولی حالا با تجربه‌ی شگفت‌آوری که کرده و گویی دوباره با جهان و قوانینش آشتی نموده بودم و بار دیگر از دریچه‌ی یقین و قطعیت بدان نگاه می‌کردم؛ آن کتاب فراموش شده را نیز دوباره در دست گرفته بودم. شاید می‌خواستم به آن رؤیای مزاحم ثابت کنم که جهان من، جهانی باورکردنی‌تر است. جهانی است که در آن جایی برای اوهام و پدیده‌های ماوراءطبیعی وجود ندارد. در این جهان همه چیز را می‌توان با خرد و قوانین علم توضیح داد. ولی.. ولی آیا به راستی اینگونه بود؟ آیا همه چیز را می‌شد با خرد و علم توضیح داد؟ اطمینان داشتم که دست‌کم دو مورد درباره‌ی خودم

وجود داشت که این گفته چندان درباره‌اش صادق نمی‌نمود. نخست نخواستند سی ساله و آنگاه بهبودی شگفت‌آورم و دوم آن بی‌نام شگفت‌انگیز که انقلابی ژرف و باور نکردنی را در زندگی و ذهن و قلب من به وجود آورده بود که هیچ توضیح مقبولی را نمی‌توانستم برایش بیابم. پس نه.. گویی اگر می‌خواستم با خودم رو راست باشم؛ باید می‌پذیرفتم که انگار جهانی که در آن بودم چندان هم قابل اطمینان نیست. ولی از سوی دیگر آیا وجود چیزهای توضیح‌ناپذیر به تنهایی می‌توانست دلیلی کافی برای به زیر سؤال بردن کلیت جهان باشد؟ از کجا معلوم که سرانجام نتوان برای آن پدیده‌ها نیز توضیح علمی روشنی یافت؟ آیا اصلاً کسی می‌دانست که یک جهان باور کردنی چگونه چیزی است؟ اصلاً چه چیز موجب شده بود که فیلسوفان در طول تاریخ همواره این همه در مورد جهان شک و تردید داشته باشند و آیا اساساً توانسته‌اند تردیدی جدی و قابل قبول درباره‌ی وجود این جهان مطرح سازند؟ آیا در ساختمان منطق جهان ترک و رخنه‌هایی وجود دارد؟ در آن کتاب در موارد بسیار از پدیده‌ها و چیزهایی بحث شده بود که گویا همچنان به صورت رازی باقی مانده بودند و دانشمندان نیز چندان تمایلی برای مطرح شدنشان نداشتند چرا که به نظر می‌رسید در تضاد با اصول و قوانین مسلم علم

هستند. در وضعیتی که من قرار داشتم پیداست که مطالب آن کتاب هرگز خوشایند من نبود. کتاب دیگری را در دست گرفتم. کتابی درباره‌ی خوابیدن و رؤیا. آن هم تنها یکی از آن ده‌ها کتابی بود که زمانی طولانی مرا به خود مشغول داشته بودند. آن زمان که هنوز نمی‌دانستم رؤیا چیست و البته هنوز هم به درستی نمی‌دانستم. شاید اینک فقط یک تجربه بر معلومات پیشین من افزوده شده بود. تجربه‌ای که به هیچ وجه از مشابهت آن با تجارب مردمان دیگر در خصوص رؤیا مطمئن نبودم. چیزی از دوباره خواندن آن کتاب نیز دستگیرم نشد. در واقع آنچه که در آن کتاب و کتاب‌های دیگر به عنوان رؤیا از آن نام برده شده بود؛ با تجربه‌ی من قابل مقایسه نبود. از دیدگاه نویسندگان آن کتاب‌ها رؤیا چیزی نبود جز پاره‌ای صحنه‌ها و تصاویر ذهنی پراکنده که بیشتر گمان می‌رفت بازتاب خاطرات گذشته یا مشاهدات روزانه باشد. نظریه‌ی دیگر این بود که رؤیا در مواردی نشان دهنده‌ی تمایلات و خواسته‌های سرکوب شده‌ی بیننده‌ی رؤیاست. ولی آیا می‌شد این فرضیات و حدسیات را با آنچه که من هر شب به عنوان رؤیا تجربه می‌کردم مقایسه نمود؟ نه.. این کتاب‌ها نمی‌توانستند به من کمک کنند. باید راه دیگری می‌جستم. چنانچه قرار بود که تنها یکی از دو جهان حقیقت داشته باشند؛ بدون

شک باید تفاوتی در بینشان وجود می‌داشت و من می‌بایستی که آن تفاوت را می‌یافتم. ولی.. ولی اگر هر دو جهان حقیقت داشته باشند، آن وقت چه؟ آیا ممکن بود؟ و در این صورت من چه باید می‌کردم..؟ همچنان در اندیشه بودم..

یادداشت بیست و پنجم: اکنون راز من..

صبح بود. پس از سپری کردن تجربه‌ای دیگر اینک مقابل پنجره‌ی اتاقم ایستاده بودم. برفی که در این چند روز باریده بود؛ زیر نور خورشید چنان می‌درخشید که انگار روی زمین را با نقره پوشانده بودند. انگار دیگر ناچار بودم تا سرانجام با این پرسش روبه‌رو شوم که کدام یک از این دو را باید باور کنم؟ چه چیز واقعیت بود؟ آیا خنده‌دارتر از این هم امکان داشت که از خود بپرسم من مرد هستم یا زن؟! حال غریبی بود. احساس تنهایی می‌کردم. همان تنهایی مطلق. گویی در این دنیای بیکران، با دردی که نمی‌شد با هیچ کس در میان گذاشت؛ تنها مانده بودم.

آن روز برای چندمین بار در طول یک هفته، به بهانه‌های مختلف دعوت نویسنده را رد کردم. دعوت به پیاده‌روی و صرف شام. احساس می‌کردم که می‌دانم سرانجام این دعوت‌ها و مصاحبت‌ها به کجا خواهد کشید. پیدا بود که به من علاقه‌مند شده است و این در حالی بود که من کمترین احساسی نسبت به او پیدا نکرده بودم و هرگز هم گمان نمی‌کردم که این اتفاق بیفتد. من نمی‌خواستم او را بیهوده درگیر یک رابطه‌ی بی‌سرانجام عاطفی نمایم. ولی از سوی دیگر

ماجرای رؤیای شبانه‌ام نیز با وجود تغییر محیط همچنان ادامه داشت و می‌رفت که نومیدی، مرا مبتلا به یک افسردگی شدید نماید. نمی‌دانستم دیگر چه باید بکنم. به شدت احساس نیاز می‌کردم که با کسی این مشکل را در میان بگذارم. با کسی که نخواهد با اصطلاحات فنی و لغات عجیب و غریب آن را برایم توجیه کند. اما با چه کسی؟ آخر به وجود چه کسی می‌توانستم اطمینان داشته باشم؟ اساساً کدام جهان راست بود و وجود داشت؟ عالم خواب یا عالم واقع؟ یا بهتر است بگویم عالم واقع کدام بود و عالم خواب و رؤیا کدام؟

«در چشمان شما نگرانی عمیقی را می‌توانم بینم.. البته این نگرانی را از همان آغاز نیز دیده بودم ولی اکنون دیگر اطمینان دارم و همچنین تقریباً مطمئن هستم که رد کردن دعوت‌های من در طول این چند روز نیز، به این نگرانی شما مربوط است.. امیدوارم این اجازه را به من بدهید که بخواهم نگرانی‌تان را با من در میان بگذارید..»

«شما به من بسیار لطف دارید.. ولی نمی‌خواهم باعث آزارتان بشوم..»

«تقاضا می‌کنم به خودتان سخت نگیرید. هیچ آزاری نیست.. باید اعتراف کنم که بسیار مشتاقم تا برایتان کاری انجام دهم.. به یاد دارم

که قبلاً یک بار گفتید برای عوض کردن روحیه‌تان به اینجا آمده‌اید.

آیا به نوعی فکر می‌کنید افسرده هستید؟»

سکوت کردم. لحن سخن گفتنش بسیار مهربانانه بود. شاید هر کس دیگری به جای من بود بدون تردید لب به سخن می‌گشود و هر رازی را که داشت فاش می‌کرد. ولی من هنوز مردد بودم. می‌دانستم که با این رفتارش قصد دارد نشان دهد که برایم اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل است. پیش‌بینی می‌کردم که به زودی علاقه‌ی خودش را نیز نسبت به من ابراز خواهد کرد. ولی من همچنان در پاسخ به پرسش او سکوت کرده بودم.

«خواهش می‌کنم با من راحت باشید.. من روانپزشک نیستم ولی می‌دانم که سخن گفتن از دشواری‌ها و مشکلات می‌تواند موجب آرامش روان شود..»

«حق با شماست.. اما من..»

نمی‌خواستم تسلیم شوم ولی در یک لحظه بدین نتیجه رسیدم که شاید.. شاید سرانجام بیان این راز برای کسی غیر از پزشکان، بتواند فقط اندکی.. آری فقط اندکی از فشار ذهنی مرا در این واقعیت محتمل کاهش دهد. برای همین هم ادامه دادم:

«شما.. شما درباره‌ی خواب و رؤیا چه نظری دارید؟»

انگار جا خورده باشد گفت:

«خواب و رؤیا؟! منظورتان را دقیقاً نمی‌فهمم..»

«اخیراً چیزی درباره‌ی زنی که سی سال از عمرش را در کما بوده

و سپس به هوش آمده، شنیده‌اید؟»

پیدا بود که اول فکر کرد می‌خواهم موضوع بحث را عوض کنم
ولی با شنیدن این سؤال دوم گویی کنجکاو شد و پس از مکث
کوتاهی پاسخ داد:

«چرا.. چرا.. من خبر این رویداد عجیب را در روزنامه‌ها خواندم..
راستش این خبر برای مدتی ذهن مرا نیز به خود مشغول کرده بود..»
«می‌دانید.. این خبر ذهن مرا مشغول نکرده است.. راستش آن زن
خود من هستم..»

در یک لحظه چشمان نویسنده از فرط تعجب باز ماند. بر روی
همان نیمکت همیشگی نشسته بودیم که با شتاب از جا برخاست و
ناباورانه پرسید:

«ش.. شما هستید..؟!»

و بعد از لحظاتی که در من خیره شد و انگار داشت چیزی را به
یاد می‌آورد؛ آهسته ادامه داد:

«بله.. بله درست است.. همین طور است که می‌گویید.. حالا دارم عکس صورت آن زن را به خوبی به یاد می‌آورم.. خود شما بودید.. فکر می‌کنم با رسانه‌های بسیاری هم مصاحبه داشته‌اید.. خیلی عذر می‌خواهم.. من خیلی غافلگیر شدم.. راستش اصلاً تصورم را هم نمی‌کردم روزی با آن زن روبه‌رو شوم..!»

«می‌دانم که کمی باور کردنش سخت است کسی پس از سی سال خواب، ناگهان بیدار شود.. ولی خوب واقعیت انگار این است که من چنین شخصی هستم..»

«آه! نمی‌دانم چه باید بگویم! خیلی عجیب است.. راستش را بخواهید احساس می‌کنم سؤالات بسیاری ناگهان به ذهنم هجوم آوردند و من نمی‌دانم کدام را اول بپرسم..! آیا واقعاً شما مدت سی سال را در خواب بوده‌اید؟!»

«خوب راستش مشکل اینجاست.. و.. و من فکر می‌کنم.. می‌دانید.. توضیح دادنش اصلاً راحت نیست..»

«آیا تجربه‌ی خاصی از وضعیت خود به یاد دارید؟»

«بله.. همین طور است..»

«حالا یادم آمد.. شما در یک مصاحبه گفته بودید فکر نمی کنید
سی سال خوابیده باشید.. آن زمان این حرف برای من خیلی جالب
بود.. اگر ممکن است مشتاقم در این باره بیشتر بشنوم!»
«خوب حالا هم می گویم.. فکر نمی کنم وضعیتی که در آن قرار
داشته ام، خواب بوده باشد.. یعنی اصلاً مطمئن نیستم..»
«آیا.. آیا دلیلی هم برای این گفته ی خودتان دارید؟»
«بله به طور حتم..»

نویسنده کنار من بر روی نیمکت نشسته بود و با اشتیاق فراوان
منتظر ادامه ی سخنانم بود. من نیز پس از مکث کوتاهی از او پرسیدم:
«آیا شما رؤیا می بینید؟»

«خوب بله البته.. خیلی زیاد.. در واقع من ایده ی تعدادی از
داستان های کوتاه و حتی رمان هایم را از خواب هایم گرفته ام..»
«آیا برایتان پیش آمده که یک رؤیا را چند شب به طور مداوم
بینید؟»

«یعنی دقیقاً مثل هم؟»
«خیر.. منظورم رؤیایی است که مانند یک داستان دنباله دار
روزنامه ادامه داشته باشد..»

«باید بگویم که خیر.. برای من چنین چیزی پیش نیامده و فکر نمی‌کنم که برای دیگران هم پیش آمده باشد..»
«ولی موضوع این است که من اکنون دارم چنین چیزی را تجربه می‌کنم..»

«خیلی جالب است.. خوب رؤیای شما درباره‌ی چیست؟!»

«درباره‌ی خودم.. البته به گونه‌ای دیگر..»

«منظورتان از به گونه‌ای دیگر چیست؟»

«می‌دانید.. شاید بهتر آن باشد که خلاصه‌ای از این تجربه و رؤیای همیشگی را برایتان بازگو کنم.. من در رؤیایم مردی فیلسوف‌مآب و شکاک شاید سی ساله هستم که با یک مشکل جسمی متولد شده‌ام.. نخواهید.. من در رؤیایم سی سال است که نخواهید.. از وقتی نیز که خود را شناختم، نسبت به هر چیز و هر کس با دیده‌ی تردید نگاه کرده‌ام. ولی اخیراً به شدت عاشق دختری شده‌ام و گویا به خاطر تأثیر عجیبی که این عشق در من به وجود آورده و یا شاید هم به دلیل شأن و عظمتی که برایش قائل هستم؛ عدم یقین و اطمینانم نسبت به هر چیز کاملاً زائل شده و دیگر همه چیز را یقینی و غیراحتمالی می‌دانم..»

«آه! چه جالب.. گفتید عشق! جداً رؤیای شگفت‌انگیزی است..
آیا شما در رؤیایتان همه چیز را هم به وضوح و روشنی تمام می-
بینید؟ یک رؤیای شفاف؟!»

«بله کاملاً.. درست مانند اکنون که من و شما در اینجا نشسته‌ایم
و همه چیز را با جزئیات کامل می‌توانیم مشاهده و حس کنیم.. و
البته هنوز این تمام ماجرا نیست..»
«نیست؟! دیگر چه؟»

«در واقع قسمت وحشتناک آن این است که در رؤیایم به علل
نامعلومی، مشکل بی‌خوابی نیز رفع شده و بهبود یافته‌ام و دیگر
می‌توانم بخوابم و...»
«و چه؟!»

«و رؤیایی که در آن می‌بینم همین تجربه‌ای است که اینک دارم
و اکنون من و شما به آن بیداری می‌گوییم..»
نویسنده با حالتی متعجب برای چند لحظه انگار داشت می‌کوشید
معنای سخنان مرا دریابد. از روی نیمکت برخاست و شروع به راه
رفتن کرد.

«صبر کنید ببینم..! منظور شما این است که هر وقت در اینجا
یعنی عالم بیداری، بخوابید در رؤیایتان بیدار می‌شوید و اگر در

رؤیایتان بخوابید در اینجا.. یعنی این جهان بیدار می‌شوید.. درست

فهمیدم؟!»

«بله همین‌طور است..»

مرد نویسنده دستش را بر پیشانی‌اش گرفت.

«آه.. نه! این دیوانه‌کننده است..! باور نکردنی است.. شما

می‌گویید رؤیایتان را نیز درست مانند بیداری به وضوح می‌بینید..

یعنی بدون ابهام و چنین چیزی را هرگز هیچ کس دیگری تجربه

نکرده است.. نه! هراس‌انگیز است.. حتی یک لحظه تصور کردنش هم

مو را بر تن راست می‌کند.. شما طوری از زندگیتان در رؤیا صحبت

می‌کنید که گویی در همین عالم واقع روی داده و می‌دهد..»

مرد نویسنده همچنان راه می‌رفت. در هر لحظه می‌کوشید تفسیر

دقیقی از سخنان من ارائه دهد. ناگهان ایستاد و با لحنی پریشان

فریاد زد:

«وای.. خدای بزرگ! همچنین معنای حرف شما این است که شما

هم اکنون نیز دارید خواب می‌بینید.. اینجایش را دیگر نمی‌توان طاقت

آورد.. شما فکر می‌کنید مردی هستید که در جهان دیگری که از نظر

ما عالم رؤیاست خوابیده و دارد این جهان را در رؤیا می‌بیند.. آیا

دهشتناک‌تر از این هم ممکن است؟ نه! نه! این یک مشکل نیست..

این یک معمّای توضیح‌ناپذیر است.. یا شاید هم در حقیقت کلید حل
معمای کل هستی باشد..»

خورشید در آسمان می‌درخشید و من همراه با احساس گرمایی
مطبوع همچنان ساکت بودم و مرد نویسنده را نگاه می‌کردم. شاید
وقتی داستان تجربه‌ی خودم را اینچنین از زبان کس دیگری می-
شنیدم؛ بهتر پی به اهمیت آن می‌بردم. به طور محسوسی از اضطراب
و تشویشی که داشتم کاسته شده بود. شاید تا حدودی نیز احساس
می‌کردم که دیگر تنها نیستم..

یادداشت بیست و ششم: باور نکردنی ترین تجربه

با احساس دستان مهربانش بر پیشانیم بیدار شدم. شاید در نتیجه‌ی رؤیایی که دیده بودم؛ عرق از سر و رویم جاری شده بود. دوباره مرا به همان لبخند مهمان کرد ولی وقتی که در چشمانش خیره شدم؛ دوباره در اعماق نگاه مهربانش همان نگرانی را باز یافتم.

«انگار باز هم آن کابوس وحشتناک.. مرا رها نمی‌کند..»

ناگهان نشستم و دست‌هایم را در دستانم گرفتم و فشار دادم. موهایم را لمس کردم و حتی کوشیدم به هر تار مویش به طور جداگانه‌ای نگاه کنم. به دست‌های خودم نیز نگاه کردم و دست به سر و رویم کشیدم. سپس با دقت به اطراف نگاه کردم. به دیوارهای اتاق. به پنجره و قاب عکسی که آویزان بود. همه چیز را از نظر گذراندم. فریاد زدم:

«آیا اینها واقعی نیست؟! آیا اینها وجود ندارند؟! آیا اینها از اتم

ساخته نشده‌اند؟!»

بعد در چشمانش خیره شدم و آرام‌تر ادامه دادم:

«آیا تو ای خورشید من واقعی نیستی؟!»

آهسته کاغذ نوشته‌ای را مقابل چشم‌هایم گرفتم:

«امروز هوا خوب است.. نظرت چیست که در این روز تعطیلی، به سینما برویم؟»

آه! چه آسان یک رؤیا می توانست فرییم بدهد و او نیز چه ساده با یک درخواست می توانست مرا از اشتباه به در آورد.

«آری!! حتماً!! در یک جهان واقعی باید به سینما رفت.. باید با این جزئیات ساده به جنگ احتمالات و تردیدها و رؤیایها رفت!! باید با زندگی در آمیخت.. به قول آن شاعر زندگی یعنی یک سار پرید!»

مرد زنش را کشت و چون هیچ جای مطمئنی برای دفن جسدش نداشت؛ آن را پخت و خورد و پس مانده‌ی استخوان‌هایش را هم آتش زد و سوزاند! ولی پس از آن مشکلی برایش پیش آمد. احساس عجیبی او را در بر گرفت. فکری مزاحم به ذهنش راه یافت. اینکه زنش نمرده و همچنان زنده است. کم‌کم احساس کرد که خودش مرده و زنش جای او را گرفته است. روز به روز بیشتر از این بابت مطمئن می شد چون تمام عادات زنش اکنون جزئی از زندگی روزانه‌اش شده بود. تا سرانجام یک روز وقتی در آینه نگاه می کرد؛ به جای عکس خودش، تصویر زنش را در آن دید.

مردی که کنار دست من نشسته بود پس از پایان فیلم رو به من کرد و گفت:

«داستان عجیبی بود.. اینطور نیست؟!»

«بله همین طور است.. البته من خیلی سر در نیاوردم..»

«خوب در واقعیت هم چیزهای زیادی هستند که ما از آنها خیلی

سر در نمی آوریم.. فیلم‌ها هم به نوعی بازتاب واقعیت هستند..»

در حالی که بقیه‌ی مردم داشتند سالن سینما را ترک می‌کردند؛ ما

سه نفر هنوز بر جایمان نشسته بودیم.

«یعنی می‌خواهید بگویید چیزی مثل داستان این فیلم هم

می‌تواند در واقعیت روی بدهد؟!»

«چرا که نه؟! بعید نیست که شما خودتان نیز داستان عجیبی

برای گفتن داشته باشید.. داستانی که از نظر بسیاری باور نکردنی

می‌نماید.. ولی خوب داستان شما مربوط به تجربه‌ای است که خود

شما در واقعیت از سر گذرانده‌اید.. خود شما نه هیچ کس دیگر..»

از طرز بیان آن مرد غریبه و مضمون سخنانش دچار تشویش

شدم. فکر کردم شاید تمام ماجرای زندگی مرا می‌داند. گمان می‌کنم

توانست این تشویش مرا از صورتم بخواند. چون گفت:

«نگران نباشید.. من فقط کسی هستم که با کمال میل حاضرم و مشتاقم تا به سخنان شما گوش بدهم. البته در صورتی که تجربه‌ی عجیبی داشته باشید و فکر کنید باور کردنش برای مردم ساده نخواهد بود..»

از جایمان برخاستیم. نگاهی به او که صحبت‌های ما را گوش می‌داد، انداختم.

«ولی ما که همدیگر را نمی‌شناسیم.. درست است؟»

«خوب.. کاملاً حق با شماست.. درباره‌ی خودم بگذارید این را بگویم که سرگرم نوشتن کتابی هستم با موضوع شگفتی‌ها و پدیده‌های عجیب و غریبی که مردم آن‌ها را تجربه کرده‌اند ولی از ترس اینکه مبادا به دیوانگی متهم شوند؛ از در میان گذاشتن‌شان با دیگران خودداری می‌کنند.. تا کنون نیز با ده‌ها نفر درباره‌ی این موضوعات به گفتگو نشسته‌ام..»

در حالیکه از سالن بیرون می‌آمدیم، همچنان به سخنانش ادامه داد. در آخر هم کارت خودش را داد و از من خواست در صورتی که مایل باشم با او تماس بگیرم. به نظرم مرد جالبی آمد. شاید از آن دسته آدم‌هایی بود که می‌خواستند ثابت کنند جهان چندان هم که به نظر می‌رسد؛ جای اطمینان نیست و نباید به قوانین شناخته شده-

اش، دل بست. ولی من در شرایطی نبودم که بخواهم بار دیگر جهان را از دریچه‌ی احتمالات و تردید نگاه کنم. در راه بازگشت به خانه، باز هم به یاد رؤیایم افتادم. در آن با نویسنده‌ای آشنا شده بودم و اکنون در بیداری نیز با نویسنده‌ای دیگر. آیا این می‌توانست تعبیر رؤیایم باشد؟ آیا این می‌توانست رؤیا بودن رؤیایم را ثابت کند...؟ ناگهان ایستادم و انگار چیزی به یادم آمده باشد؛ به او نگاه کردم. او نیز با نگاه پرسشگرش مرا نگاه کرد. اصلاً مگر من شک داشتم که کدام تجربه‌ام رؤیا و کدام یک بیداری است؟! نه! نه! وقتی با او راه می‌رفتم، دیگر همه چیز واقعی بود. هر خیالی امکان داشت و تنها اصطلاح «غیرممکن» غیرممکن بود! حتی اگر می‌توانستم به سادگی از رؤیا و بیداریم سخن بگویم؛ اطمینان داشتم که هرگز نخواهم توانست چگونگی این تجربه‌ی کنونیم با او را شرح دهم. تجربه‌ای که همچون پرواز بود. همچون سعادت‌ی ابدی بود. یک لحظه نگریستن در چشمان شبگون آن خورشید، برای من کافی بود تا تمام سیاهی‌های دیگر را فراموش کنم. لبخندش گویی مرا تا ابدیت حیات می‌بخشید. برای من باور نکردنی‌تر از هر رؤیایی، حالتی بود که هنگام بودن در کنار او تجربه می‌کردم. ولی هنگامی که در بیرون از خانه با او راه می‌رفتم؛ غیر از افتخار و غروری که از داشتن او در خود احساس

می نمودم؛ همان حسادت دردآور نیز جانم را می آزرد. نمی خواستم صورت فرشته مانندش را هیچ کس دیگری ببیند. حتی اگر برای یک لحظه ی کوتاه نیز عابری در او خیره می شد؛ احساس می کردم که دارند رگ های بدنم را یک به یک بیرون می کشند. انگار جوشیدن خون در بدنم را با تمام وجود احساس می کردم. اندیشیدم شاید اگر زمانی تصمیم بگیرم تا با آن نویسنده ملاقات کنم؛ به او بگویم که برای کتابش، باور نکردنی تر از این تجربه ی من با او را نخواهد یافت..

یادداشت بیست و هفتم: خورشیدی دیگر

«اکنون دو هفته از آمدنم به اینجا می‌گذرد. هنوز هیچ تغییری را در خود احساس نکرده‌ام و همچنان به زندگی دیگری در رؤیای شبانه‌ام ادامه می‌دهم. دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم. نه داروها، نه مشاوره‌ها و نه این مسافرت هم نتوانستند کوچکترین تأثیری بر جای بگذارند. البته شاید ناامیدی من از درمان و بهبودی، همان تأثیر آنها بوده باشد. دیگر هیچ چیزی به فکرم نمی‌رسد. احساس می‌کنم در برزخ عجیبی گرفتار آمده‌ام. نمی‌توانم به هیچ چیز مادامی که هنوز تکلیفم با یکی از عوالم روشن نشده، تکیه کنم..»

سرم را از روی یادداشتی که مشغول نوشتنش بودم برداشتم. آخر.. آخر این چه وضعیتی بود که در آن بودم؟ بله.. درست است.. من نه دردی داشتم، نه حتی مشکلی روحی و روانی از آن گونه‌ای که مردم معمولاً به آنها دچار می‌شوند.. روشن بود که اگر یکی از این دردهای معمولی را داشتم؛ آن وقت خیلی ساده می‌توانستم به درمان امیدوار باشم.. حداقل تکلیفم با مشکلم روشن بود. مطمئن بودم که هستم.. یک نفر هم هستم. یا زن هستم یا مرد.. می‌توانستم به دنیا مانند همه نگاه کنم. مانند مردم عادی یا حتی مانند شکاکان و فلاسفه. آنها هم

با وجودی که از صبح تا شب دم از تردید و عدم یقین نسبت به جهان می‌زند؛ ولی وقتی که دیگر پای بحث و مجادله‌ای در بین نباشد؛ آنگاه به زندگی عادی خودشان باز می‌گردند و در کمال اطمینان می‌خورند و می‌خوابند و با دیگران ارتباط برقرار می‌کنند. ولی من چه؟ آدم در خواب تا چه حد می‌تواند نسبت به جهانی که می‌بیند جدی باشد؟ البته چنانچه از خواب بودن تجربه‌اش آگاه باشد؟ ولی.. ولی قضیه‌ی من حتی از این هم بدتر بود. من از رؤیا بودن تجربه‌ی زمان حالم نیز اطمینان نداشتم چرا که اگر چنین بود به راحتی می‌توانستم تجربه‌ی دیگرم را واقعیت بدانم. آن وقت تقریباً همه چیز حل می‌شد. خب من به زندگی سراسر عشق و هیجان در کنار آن دختر شش انگشتی ادامه می‌دادم. برای آینده با خیالی آسوده نقشه‌ها و برنامه‌ها می‌ریختم و این تجربه‌ی کنونیم را نیز به راحتی یک خواب تلقی می‌کردم.. ولی.. ولی انگار در آن صورت باز هم مشکل پابرجا بود. آیا حتی در چنان صورتی، من می‌توانستم به راحتی زندگی و تجربه‌ی کنونیم را در این جهان، یک رؤیا بدانم و نسبت به آن مسئولیتی نداشته باشم؟ آیا می‌توانستم هر کاری که دلم می‌خواهد انجام دهم با این توجیه که یک خواب و رؤیاست؟ غرق در این افکار بودم که زنگ درب اتاقم به صدا در آمد. اتاقم مرتب بود و از بابت ورود یک مهمان

که یقین داشتم مرد نویسنده است، نگرانی نداشتم. در را باز کردم.
حدسم درست بود.

«سلام صبح به خیر خانم! چون می دانستم که سحرخیز هستید به
خودم اجازه دادم تا این وقت صبح مزاحم شوم.. مایلم درباره‌ی
موضوعی با شما صحبت کنم.. البته اگر خودتان فرصت دیگری را
مناسب بدانید من اکنون رفع زحمت می کنم..»

«نه.. نه.. مسئله‌ای نیست.. بفرمایید داخل..»

هر دو در کنار پنجره نشستیم.

«بی مقدمه عرض کنم.. البته از آن موقع تا کنون تمام ذهنم
متوجه وضعیت شما بوده است.. حتی یک لحظه هم از اندیشیدن
درباره‌ی این موضوع غافل نبوده‌ام..»

«آه.. خیلی متأسفم! فکر شما را با حرف‌های خودم مشغول

کرده‌ام..»

«نه! خواهش می کنم هرگز خود را سرزنش نکنید.. ولی حقیقت

این است که آمده‌ام تا از شما..»

حرفش را ادامه نداد و در چشمان من خیره شد. شاید می خواست

ابتدا واکنش احتمالی مرا پیش بینی کند.

«من گوش می دهم.. حرفتان را بزنید!»

«آمده‌ام تا از شما تقاضای ازدواج کنم!»

جا خوردم. اگر چه من پیشتر این لحظه را پیش‌بینی کرده بودم؛ ولی هرگز گمان نمی‌کردم که زمان آن خیلی نزدیک باشد. در آن لحظه بیشتر احتمال می‌دادم که بخواهد درباره‌ی حرف‌های آن روز من بحث و اظهار نظر کند. برای لحظاتی سکوت کردم.

«خوب.. راستش کمی غافلگیر شدم..»

«می‌دانم.. شاید شیوه‌ی مطرح کردن من ناشیانه بوده باشد.. و.. و همچنین احتمالاً انتظار داشتید که بخواهم درباره‌ی موضوع بحث آن روز با شما صحبت کنم.. ولی.. صادقانه بگویم که من.. من از همان برخورد اول به شما علاقه‌مند شدم.. و به نظرم هر مشکل و مسئله‌ای هم که داشته باشید باز هم یک زن شایسته هستید..»

«ولی شما که هنوز مرا درست نمی‌شناسید و البته من نیز شما را..»

قبول دارید؟»

«بله.. کاملاً حق با شماست.. ولی فکر نمی‌کنم در علاقه‌ی من و برداشتی که تا کنون از شما داشته‌ام با شناخت بیشتر هم تغییری به وجود آید..»

لیخندی زدم.

«آیا می‌دانید که من چند سال سن دارم؟!»

«با حسابی که کرده‌ام احتمالاً در حدود شصت سال.. ولی خوب این سن تقویمی شماست و من سی سال خواب را جزء سن شما نمی‌دانم..»

«چقدر جالب! معنای حرف شما این می‌شود که من در طول آن سی سال، زندگی نکرده‌ام یا اصلاً وجود نداشته‌ام..»

«ظاهر شما اکنون گواهی می‌دهد که بیشتر از سی سال سن ندارید.. و جدا از تمام اینها من علاقه‌ی بسیار شدیدی به شما پیدا کرده‌ام.. فکر می‌کنم همان چیزی است که به آن عشق می‌گویند و در عشق هم سن و سال اصلاً مطرح نیست..»

خندیدم.

«واقعاً که شگفت‌آور است! من خود در رؤیا عاشق کس دیگری هستم و در بیداری نیز کس دیگری عاشق من گردیده است.. چه داستان خارق‌العاده‌ای!..»

«درست است.. به راستی که داستان عجیبی خواهد شد.. در واقع تا پیش از آنکه شما موضوع رؤیایتان را مطرح کنید؛ من طرح رمانی عاشقانه را بر پایه‌ی عشقم به شما ریخته بودم. هر چند حالا با شنیدن موضوع رؤیا، لازم است در آن تغییراتی اساسی بدهم، ولی

خب همه چیز بستگی به شما دارد.. اگر با درخواست من موافقت کنید، آن طرح می‌تواند تبدیل به رمانی ماندنی شود..»
مرد نویسنده از جایش برخاست. دوباره برف می‌آمد. هنگام رفتن گفت:

«برای جواب دادن عجله‌ای نیست.. من حاضرم تا صد سال دیگر هم منتظر بمانم.. اجازه بدهید در این روز برفی، شما را خورشید زندگیم بنامم.. خورشیدی که با طلوعش گویی مرا برای همیشه بیدار کرده است..»

چه عبارتی را به کار برد! خورشید زندگیم! همان اصطلاحی که من خود در رؤیایم برای آن دختر شش انگشتی به کار می‌بردم! رفتنش بسیار شاعرانه بود.

یادداشت بیست و هشتم: کتاب فروش

پس از سه زنگ گوشی را برداشت. توانستم صدایش را بشناسم.
«من همان کسی هستم که چند روز پیش، در سینما کنار دست
شما نشسته بود.»

«سلام..! صدایتان را شناختم.. خیلی خوشحالم که بلاخره تماس
گرفتید.. پس حدسم درست بود که شما نیز داستانی عجیب برای
گفتن دارید!»

«کجا می توانم شما را ببینم؟ راستش کارتان را گم کرده ام..»
«مسئله ای نیست.. من صاحب کتابفروشی کنار سینما هستم..
همان جا می توانیم همدیگر را ببینیم.. امروز عصر ساعت چهار.. چطور
است؟»

«خوب است.. شما را خواهم دید..»

«چای میل دارید؟»

«بله متشکرم..»

در گوشه ای از مغازه ی بزرگ کتابفروشی، نشسته بودیم. من و
نویسنده ای که قصد داشت جلد دوم کتابی را با نام «آنچه که دیگران

سخت باور می‌کنند» بنویسد. فنجان چای را سر کشیدم. کتاب‌فروش دستگاه ضبط‌صوت کوچکی را بر روی میز قرار داد.

«ابتدا می‌خواهم بدانم آیا اجازه دارم تا سخنان شما را ضبط کنم؟. آخر می‌دانید.. من به دو دلیل در مصاحبه‌ها و گفتگوهایی که تا کنون با دیگران داشته‌ام؛ آنها را ضبط کرده‌ام. یکی اینکه نخواستهم کوچکترین نکته‌ای را که گفته می‌شود از دست بدهم؛ و دیگر اینکه این گفته‌های ضبط شده حکم یک سند را خواهند داشت تا بعداً متهم به قصه‌گویی و خیال‌بافی نشوم..»

«مشکلی نیست.. می‌توانید صدای مرا ضبط کنید..»

«بسیار خوب متشکرم! پس اکنون من آماده‌ی گوش دادن

هستم..»

و دکمه‌ی ضبط را فشار داد. من هم پس از معرفی به نقل تجربه‌ی خودم پرداختم.

«شاید چیزی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم؛ در ردیف آن چیزهایی که قبلاً شنیده‌اید نباشد.. چون شما به طور قطع به دنبال چیزهایی هستید که مطمئن شوید در واقعیت روی داده‌اند یا دست کم کسانی که آنها را برایتان تعریف می‌کنند؛ خودشان از روی دادن آنها در واقعیت اطمینان داشته باشند..»

«بله.. تقریباً همین‌طور است که شما می‌گویید..»

«ولی.. ولی خب تجربه‌ای که من می‌خواهم برایتان بازگو کنم؛ با اینها فرق دارد..»

«یعنی می‌خواهید بگویید تجربه‌ی شما ساخته و پرداخته‌ی ذهن و تخیل شماست؟!»

«نمی‌دانم.. به همین خاطر است که می‌گویم تجربه‌ی من با دیگران فرق دارد.. اصلاً از چیزی مطمئن نیستم..»

«در هر حال علاقه‌مند شده‌ام داستانتان را بشنوم..»

«تجربه‌ی من به رؤیا و خواب دیدن مربوط است.. شاید رؤیا برای شما چیز بی‌اهمیت و ساده‌ای باشد.. ولی واقعیت این است که برای من ابداً این‌طور نیست..»

«خب البته رؤیا راز و رمزهای خاص خود را دارد.. ولی مشتاقم بدانم تجربه‌ی شما از رؤیا دقیقاً چه بوده است..»

«قبلاً باید بگویم که من تا چند ماه قبل هرگز نخوابیده بودم.. در تمام عمرم.. یعنی چیزی حدود سی سال و در نتیجه هرگز تجربه‌ی رؤیا را هم نداشتم.. ولی از چند ماه پیش به علتی که برای پزشکان معلوم نشد بهبود پیدا کردم..»

«صبر کنید ببینم..! شما همان مردی نیستید که در رسانه‌ها اعلام شد که پس از سی سال خوابیدن بر اثر یک اختلال مادرزادی مغزی، اکنون به طرز معجزه‌آسایی بهبود پیدا کرده است؟!»
«درست است من همانم..»

«چه تصادفی..! پس باید سخنان زیادی برای گفتن داشته باشید!»
ادامه بدهید..»

«شاید درست آن شبی که برای نخستین بار توانستم بخوابم؛ رؤیایی را تجربه کردم که تا کنون نیز ادامه داشته است.. و احساس می‌کنم دارد زندگی‌م را مختل می‌کند..»
«یک رؤیای ادامه‌دار؟!»

«بله همین‌طور است.. رؤیای من با به‌هوش آمدنم به عنوان یک زن در یک بیمارستان شروع شد.. در آن رؤیا برایم معلوم شد که گویا به مدت سی سال در حالت بیهوشی بوده‌ام..»

مرد کتاب‌فروش دستی به سبیل‌هایش کشید و سری تکان داد.
«موضوع جالب و شگفت‌انگیزی است.. دیگر چه؟!»
«موضوع این است که اکنون نیز وقتی می‌خوابم ادامه‌ی همان رؤیا را می‌بینم. آن هم با روشنی تمام و جزئیات کامل..»
خندید.

«عجب! یعنی درست مانند یک سریال تلویزیونی!»
«ولی فقط این نیست.. مطلب مهم‌تر و در واقع وحشتناک این است که در آن رؤیا نیز وقتی می‌خوابم؛ درست در همین عالم بیدار می‌شوم.. و.. و این تجربه‌ای را که اکنون دارم، به عنوان یک رؤیا می‌بینم..»
دهان کتاب‌فروش از فرط حیرت باز ماند. پس از مکثی به حرف آمد.

«وای خدای بزرگ..! بگذارید ببینم درست متوجه شدم؟ شما وقتی در رؤیایتان می‌خوابید در اینجا بیدار می‌شوید؟! البته مطمئن نیستم که کلمه‌ی " در اینجا " صحیح باشد.. یعنی شما فکر می‌کنید حالا در یک رؤیا به سر می‌برید؟!»

«فکر نمی‌کنم بلکه طبق آنچه که برایتان تعریف کردم، این یک تجربه‌ی کاملاً جدی است و حالا من نمی‌دانم که چه باید بکنم.. نمی‌دانم جهان واقعی کدام است و کدام یک را بایستی باور نمایم.. البته خودم این جهان را پذیرفته‌ام ولی این رؤیای همیشگی زندگی مرا به شدت مختل ساخته است..»

«این عجیب‌ترین داستانی است که تا کنون شنیده‌ام.. باورنکردنی است.. خوب شما در عالم رؤیایتان چه می‌کنید؟»

«همان گونه که گفتم من در رؤیایم زن هستم و نکته اینجاست که من در رؤیایم به عنوان یک زن نیز با همین دشواری روبه‌رویم.. یعنی نمی‌دانم که کدام عالم را بایستی باور کنم.. به همین خاطر است که پس از بی‌نتیجه ماندن کوشش‌های پزشکان برای معالجه، به مسافرت رفته‌ام.. یا رفته است!»

کتاب‌فروش چند لحظه‌ای در برابر گفته‌های من فقط سرش را به نشانه‌ی شگفتی تکان داد. ادامه دادم:

«حقیقت این است که من پیش شما نیامده‌ام تا شاید مثل بقیه‌ی مردم ماجرای را تعریف کنم و بعد منتظر چاپ شدن آن در یک کتاب باشم.. من به خاطر این مسئله، به طور جدی کم‌کم دارم احساس درماندگی می‌کنم و از آن بیم دارم که زندگی خانوادگی مرا با خطر روبه‌رو سازد.. دلیل اصلی آمدنم به نزد شما نیز فقط بیان یک مشکل بزرگ بوده است چون من هنوز نتوانسته‌ام با افراد دیگری در این باره صحبت کنم..»

«برخورد همسران با این قضیه چگونه بوده است؟»

«گرچه چیزی نمی‌گوید، ولی از نگاهش می‌فهمم که به شدت

نگران حال من است..»

«بله.. این یک امر طبیعی است.. خوب.. من غیر از گوش دادن به حرف‌های شما و احياناً چاپ آنها در کتابم، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که شاید بهتر باشد خودتان را به یک روان‌پزشک نیز معرفی کنید.. بعید نیست که این کار نتیجه‌بخش باشد..»

شاید داستان من بسیار بیش از حد انتظارش باور نکردنی بود و به همین دلیل از چاپ کردن آن در کتابش اطمینان نداشت. در پایان، با حالتی که هم نشان از کنجکاوی و اشتیاق داشت و هم شاید حیرت، درخواست کرد که حتماً باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم. در راه مراجعت به خانه، آنچه را که خود بیش از همه باور نکردنی می‌دانستم؛ البته رؤیایم نبود.. بلکه همان **بی‌نام شگفت‌انگیز** درونم و خورشیدی بود که اکنون با من هم‌خانه شده بود..

یادداشت بیست و نهم: خرمای کوهستان

در گوشه‌ای از پیست اسکی نشسته و به کسانی که با شور و هیجان از سرازیری پایین می‌رفتند نگاه می‌کردم. افکارم متوجه یک موضوع شده بودند: مرد نویسنده. هر چه که بیشتر فکر می‌کردم؛ بیشتر بدین نتیجه می‌رسیدم که هیچ احساسی نسبت به او ندارم و از آغاز آشنایی تا کنون حتی برای یک لحظه نیز کمترین علاقه‌ای به او نداشته‌ام. اما آشکار بود که بر خلاف من، علاقه‌ی او روز به روز بیشتر شده است. در آغاز حتی نمی‌خواستم کمترین زمانی را به اندیشیدن درباره‌ی این موضوع اختصاص دهم چرا که مسئله‌ی اصلی من بسیار بیش از هر چیز دیگر مرا گرفتار و مستأصل ساخته بود. ولی رفته‌رفته انگار این موضوع داشت به رقیبی برای آن مسئله‌ی اصلی مبدل می‌گشت. به اشکال مختلف علاقه‌اش را ابراز می‌کرد. برایم شعر می‌سرود و در دیدارهایمان با هیجانی بسیار برایم می‌خواند. در چشم‌هایم خیره می‌شد و لبخند می‌زد. دائماً بر اظهار نظرهایم مهر تأیید می‌گذاشت یا حتی اگر با آنها موافق هم نبود؛ می‌کوشید تا به نحوی تفسیر و تعبیرشان کند که با دیدگاه‌های خودش توافقی داشته باشند. ولی.. ولی با تمام اینها در درون من کوچکترین نشانی از آن چیزی که

بتوان یک احساس دل‌بستگی‌اش خواند؛ نسبت به او وجود نداشت و البته گاهی این امر مرا در وضعیت ناخوشایندی قرار می‌داد. از طرف دیگر به خوبی نیز متوجه بودم که گویا دیگر چندان علاقه‌ای به صحبت درباره‌ی موضوع رؤیای من ندارد. در واقع پس از آنکه موضوع رؤیایم را با او در میان گذاشتم؛ دیگر کمتر پیش آمده بود که در این باره کنجکاو‌ی نشان دهد. انگار این موضوع را به گونه‌ای در تقابل با خود و احساساتش دیده بود. گاهی نیز که من به رؤیایم اشاره می‌کردم و شک و تردید خودم را نسبت به طبیعت و جهان بیان می‌داشتم؛ فوراً تلاش می‌نمود تا مرا نسبت به آن بی‌اعتنا ساخته و در عوض باور مرا به واقعی بودن جهان و دنیای اطراف تقویت نماید. ولی من همچنان با خود و رؤیایم درگیر بودم. به ویژه آنکه وقتی آن را با زندگی واقعی‌ام مقایسه می‌کردم؛ از مشابهت رویدادهایشان با همدیگر در شگفت می‌شدم و از خود می‌پرسیدم آیا این می‌تواند فقط یک تصادف باشد؟ البته در این مقایسه نکته‌ی دیگری هم وجود داشت: آن هم اینکه به نظر می‌رسید رویدادهای این جهان نسبت به رویدادهای آن جهان دیگر، جز در یک مورد جلوتر هستند. و آن مورد چه بود؟ ماجرای ازدواجی بود که در رؤیایم صورت گرفته بود ولی در واقعیت هنوز خیر. خب اگر از این مورد صرف‌نظر می‌کردم؛ به دو

صورت می توانستم این مشابهت و جلوتر بودن رویدادها را توجیه کنم. به عبارت دیگر برای آن دو فرضیه می توانستم بسازم. نخست اینکه اگر فرض می کردم جهانی که اکنون در آن بودم واقعی است؛ پس نتیجه این می شد که گویا این رویدادهای روزانه‌ی زندگی من در این جهان بودند که در عالم رؤیا به شکلی دیگر بازتاب می یافتند. نظر دوم این بود که جهان دیگر را واقعی بدانم و این عالم را رؤیای آن. در چنین صورتی مشابهت رویدادها بدین صورت توجیه می شد که این عالم کنونی را رؤیایی بدانم که در عالم واقعی که آن یکی جهان است تعبیر می شود و رویدادهایش جنبه‌ی واقعیت به خود می گیرند. ولی خوب تکلیف من با سی سال خوابیدن در آن جهان دیگر چه می شد؟ اگر من در آن جهان خوابیده بودم پس از کجا می توانسته‌ام رؤیایی ببینم؟ چگونه من اکنون خاطراتی مربوط به زمانی پیشتر از سی سال قبل را به یاد داشتم؟ آیا این ثابت نمی کرد که این جهان واقعی است نه جهانی که در رؤیایم می دیدم؟ به راستی سرگیجه آور بود.

«اوه.. سلام!. تو اینجایی؟!»

مرد نویسنده بود که از دور می آمد. اخیراً با من غیر رسمی تر حرف می زد. البته قبلاً اجازه‌ی مرا گرفته بود و من با وجودی که هیچ میلی به خودمانی شدن با او نداشتم؛ به او این اجازه را داده بودم.

شاید چون این قضیه چندان برایم اهمیت نداشت. وقتی نزدیک شد، باز هم همان لبخند مهربانانه را بر لب داشت. لبخندی که اطمینان داشتم از روی یک احساس عمیق قلبی است. همان پالتوی قهوه‌ای رنگ را پوشیده و شال گردنی بر گردن داشت. بسته‌ی کوچکی را نیز همراه با یک پلاستیک در دست گرفته بود.

«خیلی دنبالت گشتم.. برایت خرما آورده‌ام.. یک میوه‌ی گرمسیری در یک محیط سردسیری! جالب نیست؟!»
«خرما؟!»

«بله.. از فروشگاه هتل گرفتم.. یک میوه‌ی انرژی‌زا و مناسب برای آب و هوای سرد که آدم را گرم می‌کند.. انگار دوست نداری؟!»
«چرا.. چرا.. ممنونم!»
خندید و سرش را تکان داد.

«باز هم تشکر! اگر علاقه نداری می‌توانم بروم و چیز دیگری برایت بگیرم.. فروشگاه پیست هم باید خوراکی‌های خوشمزه‌ای داشته باشد! حتی اگر بخواهی برمی‌گردم و از فروشگاه هتل برایت چیز دیگری می‌آورم..»

از داخل بسته چند عدد خرما برداشتم.

«نه! همین خوب است.. شما خیلی پرانرژی هستید! از خرماست؟!»

لبخندی زد و در چشم‌هایم خیره شد.

«گاهی تمام آرزویم این است که بتوانی بدون توضیحات ناقص من، از چشم‌هایم همه چیز را بخوانی.. آن وقت دیگر همه چیز تمام بود.. دیگر به من شما نمی‌گفتی.. و نیز می‌دانستی انرژی من را از کجا می‌گیرم که حاضرم هزاران بار به هتل بازگردم و تمام قلعه‌های این کوهستان را صدها بار فتح کنم!»

من هم لبخند زدم. راستش دلم برایش می‌سوخت. دلم می‌خواست من نیز همچون او احساسی داشتم تا به او نشان دهم. ولی افسوس که برای من تمام آنچه که در برابر عشق و علاقه‌ی او ممکن بود، قدرشناسی و تشکر بود و بس. فهمیدم که پلاستیک را برای هسته‌های خرما آورده است. مرد تمیزی بود و به طبیعت احترام زیادی می‌گذاشت.

«حالا چرا امتحان نمی‌کنید شاید در اینجا هم درخت خرما سبز شود؟! چطور است یکی دو عدد هسته را در زیر برف‌ها بکاریم!»

از این شوخی خنده‌ای کرد.

«بله! بله! هیچ بعید نیست.. اگر تو بخواهی همین کار را می-
کنیم!»

«نه! جدی نگیرید.. یک شوخی بود! راستی رمانتان به کجا
رسید؟ آیا بالأخره آن را شروع کردید؟»
کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت.
«خوب.. نمی خواهم پاسخ قلبی خودم را بدهم.. چون هیچ
نمی خواهم خاطرت را کوچکترین آزاری بدهد..»
تعجب کردم و منظورش را نفهمیدم.
«چطور مگر؟! چرا خاطر مرا آزار بدهد؟!»
سرش را بلند کرد.

«چون ممکن است تو را در شرایط خاصی قرار دهد..»
«متوجه نمی شوم.. ممکن است واضح تر صحبت کنید؟ چه
شرایطی؟!»

«شرایطی که در آن خودت را مجبور به قبول کردن چیزی نمایی
که خواست قلبیت نباشد..»

در یک لحظه منظورش را فهمیدم و ناگهان احساس کردم که
چنین آدمی با این درجه از عشق و علاقه نمی تواند واقعی باشد. در
واقع او می خواست بگوید که داستانش را زمانی آغاز خواهد کرد که

من به درخواست او پاسخ مثبت بدهم. در آن هنگام پاسخی دادم که یقیناً تحت تأثیر آن لحظه بود.

«ولی شما از کجا می دانید که خواست قلبی من چیست؟!»

برق شعفی را در چشمانش دیدم.

«یعنی می توانم امیدوار باشم که جوابت به پیشنهاد من مثبت

خواهد بود؟!»

ناگهان تازه فهمیدم که ندانسته چه پیام اشتباهی را منتقل کرده‌ام. ولی دیگر دیر شده بود و بی دلیل او را امیدوار ساخته بودم. لبخندی زدم.

«خوب.. باید همیشه امیدوار بود.. اینطور نیست؟!»

«همین طور است.. و امیدوارم داستان من هم به زودی آغاز شود

و دیگر.. و دیگر به صد سال نکشد!»

در حالیکه کوهستان را نگاه می کرد و لبخند می زد؛ خرمای

دیگری در دهان گذاشت و من اطمینان داشتم که آن خرما در آن

لحظه برای او بسیار شیرین تر از بقیه بود..!

یادداشت سی‌ام: بیم و امید

«در تعطیلات پایان این ماه او را به یک مسافرت به یاد ماندنی خواهیم برد. بیش از این نمی‌توانم اندوه و نگرانش را تحمل کنم. می‌دانم که شاید خود مسئله‌ام را بیش از حد بزرگ کرده‌ام. دیگر نباید اجازه دهم یک رؤیا چنین آرامش زندگی ما را بر هم زند. نباید بگذارم خاطر خورشید من کمترین تشویشی داشته باشد. نه! نه! هیچ جای نگرانی نیست خورشید من! من بیمار نیستم..»

دفتر یادداشت‌م را بستم. با یک سینی چای آمد و در کنارم نشست. نگاهش کردم. از هر روز و ساعت دیگری زیباتر شده بود. اصلاً زیبایی واژه‌ی بسیار ضعیفی برای وصف او بود. یک چهره‌ی بی‌مانند.. اطمینان داشتم که تمام اجزای چهره‌اش با نظمی دقیق و ریاضی‌وار و در اوج تناسب قرار گرفته‌اند. یک لبخند بی‌مانند و چشمانی که تا ابد می‌توانستم در آن‌ها خیره شوم و البته هنوز چه بسیار کم بود. جایی برای تردید نبود که اگر خالق‌ی وجود داشته باشد او برایش عرصه‌ی یک هنرنمایی عظیم بوده است. وقتی به من نگاه کرد باز هم در ژرفای نگاهش توانستم همان اندوه همیشگی را ببینم.

«در آخر این ماه به سفر خواهیم رفت.. شاید به جنوب.. دیگر
بیش از این نمی توانم نگرانیت را تاب بیاورم..»

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. متوجه شدم که آهسته آهی
از سینه بیرون داد. بارها بی آنکه خود بداند این آه های جان فرسایش را
دیده بودم. به راستی برای من همچون آتشی بودند که احساس
می کردم سرانجام تمام هستیم را خواهند سوزاند.

«آه خورشید من! نمی دانی وقتی تو را اینگونه غمگین می بینم؛
چه حالی به من دست می دهد.. فکر می کنم درباره ی مشکل رؤیایم
اغراق کرده ام و بسیار موجب نگرانی و ناراحتی تو شده ام.. باور کن من
خیلی هم حالم بد نیست.. اصلاً حالم بد نیست.. یک خواب چگونه
می تواند مزاحمی جدی برای زندگی ما باشد؟»

از جایش بلند شد و به طرف میز تحریری که در گوشه ای از اتاق
نشیمن بود رفت. دانستم که می خواهد چیزی بنویسد. وقتی برگشت
فقط یک سطر برایم نوشته بود:

«من شایسته ی این همه عشق و محبت تو نیستم..»

«نه..! نه..! نه..! اگر تو نیستی پس کیست؟! من با تو زنده شده ام..
من با تو معنا شده ام.. من با تو بودن را شناخته و تجربه کرده ام.. تنها
چیزی که می توانست کسی مانند مرا با جهان آشتی دهد تو و عشق

تو بوده است.. نه! نه! ای برترین من! اگر چه هر کلمات نفسی برای
ادامه‌ی حیات من است؛ ولی دیگر .. ولی دیگر..»
نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم و بگویم دیگر از این سخنان با من
مگو. چون چنین درخواستی را کفر بزرگی می‌دانستم. درخواست
سخن نگفتن..

کتاب‌فروش بار دیگر دکمه‌ی ضبط صوت را زد و گفتگو را شروع
کرد.

«سؤالات جالب زیادی در این مدت برایم پیش آمده‌اند که ممکن
است بیشترشان سر از فلسفه و بحث‌های دیگر درآورند.. ولی در هر
حال دوباره مشتاق دیدارتان شده بودم.. خوشحالم که این بار به خاطر
دعوت من به اینجا آمدید..»

«من هم از اینکه به مسئله‌ی من علاقه نشان می‌دهید ممنونم..
حقیقت این است که هر چند بارها تصمیم گرفته‌ام تا دیگر این
موضوع را فراموش کنم و نگذارم در زندگیم تأثیر بگذارد؛ ولی چندان
موفق نبوده‌ام..»

«به نظر من دلیل آن واضح است.. چون شما هر شب با مسئله‌اتان
از نو مواجه می‌شوید.. این طور نیست؟»

«بله متأسفانه همین طور است که می‌گویید.. رؤبای من همچنان
ادامه دارد..»

«یکی از سؤالاتی که ذهن مرا به خود مشغول کرده درباره‌ی مرگ
است..»

«درباره‌ی مرگ؟!»

«آیا از وقتی که با این تجربه روبه‌رو شده‌اید، به مرگ اندیشیده-
اید؟»

«فکر نمی‌کنم.. ابدأ.. من تازه با زندگی آشتی کرده‌ام!»

«خیلی عذر می‌خواهم ولی من در این باره فکر کرده‌ام! منظورم
درباره‌ی مرگ شماست!»
«متوجه نمی‌شوم..»

«نگاه کنید.. شما در وضعیت عجیبی قرار گرفته‌اید که اسمی برای
آن وجود ندارد.. شاید بتوانیم آن را بیداری دوطرفه بنامیم.. شما
بیدارید و وقتی هم که می‌خواهید در عالم دیگری بیدار می‌شوید.. یک
بیداری واقعی که هیچ شباهتی به خواب ندارد.. به عبارت دیگر گویا
شما بر عکس گمانی که درباره‌ی بهبودیتان وجود دارد اصلاً خواب را
تجربه نمی‌کنید.. شما گویی همیشه بیدار هستید.. در نیمی از شبانه-
روز به صورت یک مرد و در نیمه‌ی دیگر به عنوان یک زن! حال به

این فکر کنید که اگر برایتان اتفاقی بیفتد و با عرض پوزش مثلاً به عنوان یک مرد بمیرید.. به عنوان یک زن چه می‌شوید؟!»

«تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.. خوب در آن صورت نیز شاید بتوان گفت که به عنوان یک زن هم خواهیم مرد..»

«ولی من فکر می‌کنم که این فقط یکی از پاسخ‌های ممکن است.. شاید شما به عنوان نفر دیگر زنده بمانید!»

سخن عجیبی بود.

«منظورتان این است که اگر به عنوان یک زن هم در بیداری دیگرم بمیرم؛ هنوز می‌توانم در این بیداری به عنوان یک مرد زنده باشم؟»

«هر چند نمی‌توانم با اطمینان بگویم ولی خوب شاید..»

«ولی آیا دلیلی برای این نظرتان دارید؟»

کتاب‌فروش در حالی که برای هر دو نفرمان چای می‌ریخت، جواب داد:

«خوب.. به گمانم می‌توان چیزهایی گفت.. ولی شاید فقط در حد یک فرضیه باشد.. شما قبلاً گفتید که در حدود سی سال دارید.. یک شب برای اولین بار خواب می‌بینید که زنی هستید که سی سال را در کما بوده است.. حالت کما نیز فرق چندانی با مرگ ندارد.. یک زندگی

نباتی.. و در واقع همانگونه نیز که در رؤیا به شما گفته شده، به هوش آمدنتان از آن حالت چیزی شبیه معجزه بوده است.. خوب این چه معنی می دهد؟»

«اینکه ممکن بوده هرگز به هوش نیایم..»

«و اگر چنین می شد آیا این چیزی غیر از مرگ شما به عنوان یک

زن بود؟»

«ولی شاید واقعاً مرگ نباشد چون ظاهراً من هنوز به عنوان زن

یک زندگی گیاهی می داشتم.. آیا این با مرگ و نداشتن حیات برابر

است؟»

«درست است کاملاً برابر نیستند ولی آیا فکر نمی کنید اگر در

همان وضعیت زندگی گیاهی مانده بودید، اکنون به عنوان یک مرد

دیگر مشکلی نداشتید؟!»

در سرم احساس فشار کردم. ناگهان کتاب فروش نکته‌ای را مطرح

کرد که برایم بسیار تکان دهنده بود. نکته‌ای که به نظر می‌رسید

واقعیت مهمی را در خود دارد. آری.. اگر من به عنوان زن در همان

حالت بیهوشی مانده بودم، شاید بی‌خوابی سی ساله‌ی من نیز بهبود

نمی‌یافت و اکنون دیگر رؤیایی نیز نداشتم و مشکلی هم در بین نبود.

پس راه حل نباید چندان دور از دسترس باشد! این یک امید بسیار

بزرگ بود.. اما.. اما وقتی بیشتر اندیشیدم پی بردم که قضیه به این سادگی‌ها هم نیست.. من در هر یک از بیداری‌هایم، واقعیت دیگر را فقط به عنوان یک رؤیا قبول داشتم و هرگز به گونه‌ای جدی به آن فکر نمی‌کردم. توگویی به محض بیدار شدن، تمام آن احساس واقعیتی را که در رؤیا داشتم؛ یکسره فراموش می‌کردم و آن را صرفاً به عنوان یک رؤیا هر چند بسیار غیر معمولی و با تمام جزئیات، به خاطر می‌آوردم. پس با این وصف برایم بسیار دشوار بود که رؤیایم را به عنوان واقعیت باور کرده و سعی کنم تا واقعیت بیداری را به خاطر آن فدا سازم.. مثلاً آیا اکنون حاضر بودم که واقعیت حاضر را که او در آن بود فدای واقعیتی کنم که در رؤیا تجربه می‌کردم؟ مثلاً برای همیشه به خواب روم تا در بیداری دیگرم، برای همیشه با آسودگی خاطر زندگی کنم؟ ابداً.. هرگز! پس چطور می‌توانستم در رؤیایم حاضر شوم دوباره به حالت کما فرو رفته تا در اینجا آرامش خودم را به دست آورم؟

مرد کتابفروش چایش را می‌نوشید.

«به نظر می‌رسد شما را به فکر انداختم..»

«راستش نکته‌ی جالبی را مطرح کردید که لازم است بعداً بیشتر

درباره‌اش فکر کنم..»

«چیز دیگری هم که در این مدت بسیار به آن اندیشیده‌ام، ماهیت جهانی است که در رؤیا تجربه می‌کنید.. آیا به فکرتان رسیده که بدانید کجاست و چند قاره دارد و اصلاً خودتان اهل چه کشوری از آن عالم هستید؟»

«این هم مطلب جالبی است.. ولی چیزی که هست و احتمالاً می‌تواند جوابی برای هر دو مطلب شما باشد این واقعیت است که حالت من در جهانی که در خواب تجربه می‌کنم؛ دقیقاً مشابه حالتی است که در این جهان دارم.. آیا اکنون برایم جای سؤال است که بدانم اهل کجا هستم و یا چند قاره در جهان وجود دارند؟! آیا اصلاً به این چیزها فکر می‌کنم؟! در واقع اینها برایم اصلاً مهم نیست..»

کتاب‌فروش دستی به سبیل‌هایش کشید.

«بله.. بله.. حق با شماست.. قبلاً هم گفتید که آن جهان را نیز درست همانند این یکی، واضح و با جزئیات می‌بینید و این یعنی اینکه اصلاً متوجه رؤیا بودن آن نمی‌شوید.. اصلاً خود من هم وقتی رؤیا می‌بینم متوجه رؤیا بودن آن نیستم.. ولی خوب من هنوز فکر می‌کنم می‌توانید اطلاعاتی درباره‌ی آن به این عالم منتقل کنید.. و یا حتی از اینجا به آنجا..»

در حالیکه کتاب فروش صحبت می کرد، فنجان چای را برداشتم و مشغول نوشیدن شدم.

«چگونه؟»

«شاید با نوشتن و یادداشت برداری کردن..»

«چرا با یادداشت کردن؟»

«خوب بدان دلیل که ما معمولاً چیزهایی را که در خواب می بینیم به یاد می آوریم و این دیدن می تواند شامل دیدن اطلاعات نوشتاری هم باشد.. مثلاً به این کتاب نگاه کنید..»

سپس کتابی را از یک قفسه ی نزدیک خود برداشت.

«بر روی جلد آن نوشته شده " کره ی زمین " خب شما احتمالاً این عنوان در ذهنتان می ماند و در بیداری دیگرتان آن را به یاد خواهید آورد و می دانید که عالم رؤیایتان کره ی زمین بوده است.. پیشنهاد می کنم این کار را انجام دهید البته در هر دو بیداریتان.. سعی کنید هر شب قبل از خواب اطلاعات مربوط به آن روز را یادداشت و مرور کنید و صبح نیز اطلاعاتی را که از رؤیایتان به خاطر دارید بنویسید.. فکر می کنم نتایج بسیار مهم و جالبی حاصل خواهد شد.. با این کار در واقع شما با یک تیر دو نشان می زنید: یادداشت های روزانه و پیش از خوابتان نقش اطلاعاتی را خواهند

داشت که به عالم خواب منتقل می‌کنید و شخصیت دیگران آنها را به عنوان یادداشت‌های صبح خودش ثبت خواهد کرد و یادداشت‌های صبحتان نیز در واقع همان یادداشت‌های روزانه و پیش از خواب شخصیت دیگر شما در جهان خودش خواهند بود که شما از آنها اطلاع خواهید یافت..»

«ایده‌ی پیچیده اما خوبی است.. هرچند تا کنون نیز در هر دو بیداریم گاهی اوقات چیزهایی را یادداشت کرده‌ام مثلاً از نخستین روزی که با همسرم به عنوان همکار جدیدم آشنا شدم.. ولی از این پس تا جایی که بتوانم به طور جدی‌تری به آن خواهم پرداخت هرچند البته شک دارم که به طور مرتبی بتوانم این یادداشت برداری‌ها را انجام دهم.. اما.. اما می‌خواهم بدانم که اهمیت دانستن اطلاعاتی درباره‌ی جهان رؤیایم چیست؟ اگر مثلاً آن نیز کره‌ی زمین باشد؛ چه می‌شود؟ مگر معمولاً عالم رؤیایها همین جهان و کره‌ی زمین نیست؟»

انگشتش را به نشانه‌ی تأکید بالا برد.

«بله همین طور است.. رؤیایها معمولاً بازتاب وقایع زندگی هستند که در همین کره‌ی زمین روی داده‌اند که البته به صورت دیگری خود را نمایان می‌سازند.. ولی در مورد رؤیای شما این امر می‌تواند بسیار

مهم باشد.. چون شاید.. شاید اصلاً آن زنی را که در رؤیایتان می بینید و البته به نظر خودتان، خود شما هستید، واقعیت داشته باشد.. شاید به راستی او نیز هم اکنون در همین کره‌ی زمین و در همین بیداری دارد زندگی می کند..»

«نظریه‌ی شما را متوجه نمی شوم.. مگر نمی گویند آن زن من هستم؟ پس دیگر چه مفهومی دارد که بگوییم شاید هم اکنون او نیز در همین عالم زندگی می کند؟ خب این که بسیار روشن است.. او من هستم و من هم همین حالا دارم زندگی می کنم!»

کتاب فروش سرش را تکان داد.

«نه! نه! موضوع شاید خیلی پیچیده تر و البته خارق العاده تر از این حرف ها باشد.. منظورم این است که شاید هم اکنون آن زن، خود به راستی جدا از شما نیز وجود داشته باشد. اما به صورتی بسیار عجیب و باورنکردنی هنگامی که بیدار است شما خواب هستید و قادرید از دریچه‌ی چشم های او جهان را نگاه کنید و به تمام ذهنیات او دسترسی داشته باشید!»

فشاری که از لحظاتی پیش در سرم احساس می کردم بیشتر شد. نه! این فرضیه‌ی وحشتناک نمی توانست واقعیت داشته باشد..

کتاب فروش فرضیه‌ی حیرت‌آور و البته قابل تأمل دیگری را مطرح ساخته بود.

«نه! این امکان ندارد! من هرگز این را یک سخن جدی نمی‌دانم!»

از جایش برخاست و یکی از دست‌هایش را بر روی میز قرار داده و سرش را به طرف من خم کرد.

«ولی من کاملاً جدی گفتم.. شما اگر به فکر نجات خود از دست رؤیایتان هستید؛ بهتر است هر امکان و احتمالی را در نظر بگیرید..»
«اما معنای دیگر سخن شما این می‌شود که آن زن احتمالی نیز وقتی که در خواب است، دنیا را از چشم‌های من می‌بیند و به تمام اسرار زندگی نیز آگاه است.. البته زنی که در همین عالم و جهانی زندگی می‌کند که اکنون من نیز در آن هستم.»

«درست است.. ولی فراموش نکنید که اگر این فرضیه درست باشد به عنوان مثال ما نیز می‌توانیم در صورتیکه شماره تلفنش را بدانیم هم اکنون به او زنگ بزنیم و تمام آنچه را که در رؤیایش دیده است برایش بازگو نماییم!»

با شنیدن این حرف ناگهان فشار سرم به طرز غیر قابل تحملی
شدت گرفت و دیگر نتوانستم تعادلم را نگاه دارم. در آن لحظه‌ی آخر
شاید فقط فریاد خودم و کتاب‌فروش بود که در ذهنم باقی ماند.

«چه شد..؟!»

و دیگر...

یادداشت سی و یکم: یک شاخه‌ی کوچک صنوبر

نیمه‌های شب بود که ناگهان هم‌زمان با زنگ تلفن و فریاد خودم از آن کابوس همیشگی پریدم. همان رؤیای وحشتناک که اینک دیگر داشت هر حد و مرزی را در هم می‌شکست. بدن و بسترم خیس از عرق بود. صدای تپش قلبم را می‌شنیدم و نفس‌هایم همچون نفس‌های دونده‌ای بودند که کیلومترها راه را دویده باشد.

«نه! دیگر قابل تحمل نیست.. دیگر نمی‌توانم..»

بی‌اختیار چشم‌هایم را گرفتم و گریه کردم. ولی زنگ دوباره‌ی تلفن مرا به خود آورد و ترس بی‌سابقه‌ای در تمام بدنم دوید. در این نیمه‌شب چه کسی می‌توانست باشد؟ هرگز قصد نداشتم گوشی تلفن را بردارم. اما صدای زنگ همچنان در سکوت اتاق طنین‌انداز بود و با هر بار زنگ زدن، ترس مرا بیشتر و بیشتر می‌کرد. چراغ خواب را روشن کردم و به ناچار آهسته از روی تخت پایین آمدم و آهسته به طرف تلفن رفتم. به خاطر نداشتم که شماره‌ی تلفن هتل را به کس دیگری غیر از رئیس هیئت مدیره‌ی معدن داده باشم. تلفن برای چندمین بار زنگ زد. گوشی را برداشتم.

«سلام خانم.. ببخشید این وقت شب شما را از خواب بیدار کردم..
مرد نویسنده‌ای که در اتاق شماره‌ی دوازده همین هتل اقامت دارد؛
همین یک ساعت قبل به دلیل حمله‌ی قلبی در بیمارستان بخش
بستری شده است. حالا به هوش آمده و مصراّنه تقاضای دیدن شما را
دارد.. آیا می‌توانید..؟»

نفس راحتی کشیدم. چون انتظار چیز بسیار وحشتناک‌تری را
داشتم.

«ب.. بله.. حتماً..»

«متأسفانه دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که مسافرت به سرزمین
درختان صنوبر هم هیچ تأثیری بر بهبودیم نداشته است.. فکر می‌کنم
ماندم در اینجا دیگر ضرورتی نداشته باشد.. فردا باز خواهم گشت..»
ناگهان آثار نگرانی عمیقی در صورتش نمایان شد. پیشانیش چین
افتاد و لب‌هایش را گزید. کاملاً پیدا بود که نمی‌توانست با آن کنار
بیاید. فقط ملتسانه در چهره و چشمانم خیره شد تا شاید مرا از
تصمیمی که گرفته بودم منصرف سازد.

«دیشب وقتی به بیمارستان آمدی، حال من خیلی بهتر شد..
پزشک‌ها تعجب کرده بودند. امیدوار بودم که برای همیشه در کنارم
بمانی..»

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. پس از چند لحظه در
چشم‌هایم خیره شد.

«ولی.. ولی تو نباید به این زودی تسلیم شوی.. شاید لازم باشد
مدت بیشتری را در اینجا بمانی..»

«تسلیم شدنی در کار نیست.. در واقع این موضوع دارد صورت
بسیار خطرناک‌تری به خودش می‌گیرد و من باید فکری اساسی
برایش بکنم.. همانگونه که گفتم اکنون من دیگر فقط با یک رؤیا
طرف نیستم بلکه با بخشی از خودم درگیرم که شاید کم‌کم خیال
نابودی طرف دیگرم را در سر می‌پروراند!»

نخواستم تمام آنچه را که دیشب در رؤیایم دیده بودم؛ برایش
بازگو کنم. چون می‌دانستم علاقه‌ای به جزئیات آن ندارد. درباره‌ی
تصمیمم برای بازگشت نیز، هرچند رؤیایم را بهانه کردم، ولی به
راستی آن تمام واقعیت نبود. دلیل اساسی من برای بازگشت، در اصل
خود او بود. من نمی‌خواستم در کنار مشکلی که با آن مواجه بودم؛ با
ماندندم در آنجا بیش از این به چیزی دامن بزنم که اطمینان داشتم

سرانجام خوبی نخواهد داشت. او مرا می‌خواست ولی من هرگز.. رابطه‌ی عاطفی ما یک جاده‌ی یک طرفه بود و بس. تا همین جا نیز از دست وجدان، عذاب کمی نکشیده بودم و دیگر نمی‌توانستم حتی تصوّر شکنجه‌ی دیگری ناشی از بودن در کنار او را داشته باشم. بودن در کنار کسی که کمترین حسی نسبت به او نداشتیم. سکوت کرده بود. ولی سکوتی که می‌دانستم آکنده از درد و رنج و پژواک پرسشی است که آن را بی‌پاسخ گذاشته بودم. تازه همین دیشب در بستر بیماری برایم شعری سروده و لحظاتی پیش برایم خوانده بود. طرح کلی داستانش را بر اساس عشقی که به من داشت نوشته بود و حال انتظار آغاز کردنش را می‌کشید. شاید مطمئن بودم که در تمام طول زندگی، هرگز با کس دیگری روبه‌رو نخواهم شد که به آن اندازه خواهان من باشد. اما افسوس! من زنی معمولی نبودم. از آنهایی که با لبخندی و نگاهی مهرآمیز به تسخیر مردان در می‌آیند. گویی قرار نبود دروازه‌های قلب و روحم هرگز با کلید عشق او باز شوند. سرش را بلند کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و گویی در همین چند لحظه چندین سال پیرتر شده بود. بزاقش را فرو داد.

«باز هم همان آرزو را دارم.. آرزویی که در کوهستان برایت گفتم..

یادت هست؟»

نمی توانستم نگاهش را تاب آورم. ادامه داد:

«نمی خواهم ذهنت را آزار دهی.. آن روز گفتم آرزو می کنم که همه چیز را از چشم هایم بخوانی..»

می خواستم بگویم که آرزویت چیز زیادی نیست چون نگاهت یکسره فریاد است و افشای راز. ولی خاموش ماندم. چه باید می گفتم؟ چه چیز می توانست او را آرام سازد؟ مانند غریقی نومید از نجات بود وقتی که در آغوش امواج با چشمان بی رمقش به سوی آسمان نگاه می کند. من آسمان او بودم. ولی.. ولی شاید آسمانی درمانده تر از او.. نمی خواستم بیهوده برایش قایقی بفرستم وقتی می دانستم که او را هرگز به ساحل نخواهد رساند. از جایش برخاست و روبه روی پنجره ایستاد.

«من هرگز انتظار نداشتم که به اتاق من بیایی ولی آمدی.. پس آینده را نمی توان اکنون دید.. قبلاً گفته بودم که تا صد سال هم منتظر پاسخت خواهم ماند.. اکنون نیز می گویم چون.. چون آینده را نمی توان اکنون دید.. و خودت گفتی که باید همیشه امیدوار بود..»

از پشت پنجره ی قطار، گذر شتابان درختان را می دیدم و در دستم فقط یک شاخه ی کوچک صنوبر بود..

یادداشت سی و دوم: و اکنون پری دریایی

چشم‌هایم را باز کردم. در بیمارستان بودم. وقتی بار دیگر لبخند سحرآمیز او را در کنار تختم دیدم و نگاهم دوباره به آن چشمان شب‌فامش افتاد؛ دانستم که هر بلایی به سرم آمده باشد؛ بسیار ناچیز و حقیر بوده است.

«خیلی خوشحالم که به هوش آمدید... به شدت نگران حالتان بودم چون در این وضعیت شما، خودم را کاملاً مقصر می‌دانستم.. نمی‌بایست آن حرف‌ها را می‌زدم.. اصلاً همه را فراموش کنید.. یا شاید هم بهتر آن باشد که فعلاً صحبت بیشتر در این باره را به وقتی موکول کنیم که حالتان کاملاً خوب شده باشد!»

صدای مرد کتاب‌فروش بود. وقتی به طرف صاحب صدا برگشتم؛ فقط توانستم لبخند بزنم. پزشکی نیز بر بالای سرم حاضر بود.

«خوشبختانه نتایج آزمایشات و نیز عکس‌هایی که از سر شما گرفتیم، چیز خاصی را نشان ندادند. می‌توانم بگویم فقط یک فشار عصبی بوده است.. بهتر است بیشتر مراقب خودتان باشید و زندگی را زیاد به خودتان سخت نگیرید..»

دوباره نگاهم را به او دوختم. به یاد وعده‌ی سفری که داده بودم افتادم. سفری که او را از نگرانی بیرون بیاورد. ولی آیا دیگر با این وضعیتی که برایم پیش آمده بود، یک سفر می‌توانست مؤثر باشد؟ در هر حال من می‌بایستی این کار را انجام می‌دادم و.. انجام دادم..

گاهی با تکان‌های آرام و پی‌درپی کشتی، خودکارم می‌لغزید. داشتم رؤیای دیشبم را یادداشت می‌کردم. خورشید من هنوز طلوع نکرده بود و از این بیم داشتم که این تکان‌ها او را آزار دهند.

«... سرانجام فهمیدم.. یا شاید هم من فهمیدم که نمی‌توانم با واقعیت بجنگم. واقعیت، سرزمین درختان صنوبر نیست چون تنها عشق است که حقیقت دارد. خوشحالم که در پایان، چیزی بیش از یک شاخه‌ی کوچک صنوبر از این سفر به دست نیامورد یا.. من به دست نیاوردم..»

از نوشتن باز ایستادم. کوشیدم که چیزهای بیشتری از آنچه که نوشته بودم را به یاد آورم. شاید به دنبال یک اسم می‌گشتم. اسمی که از جهان رؤیایم اطلاعات بیشتری به من بدهد. ولی نتیجه‌ای نداشت. یادداشت را دوباره خواندم.

«...تنها عشق است که حقیقت دارد...»

آری.. تنها عشق است.. تنها عشق اوست که حقیقت دارد.. تنها این شگفت‌انگیزترین و باورنکردنی‌ترین چیزهاست که حقیقت دارد.. آری تنها همین است و همین نه یک معدن سنگ گرانیت! نه یک خانه‌ی قدیمی صدویست ساله با چهل و دو اتاق.. نه! نه! اینها وجود ندارند.. یعنی در برابر عشق نمی‌توانند وجود داشته باشند.. در برابر عشق او.. پس دیگر چه جایی برای تردید و شک باقی می‌ماند؟ از پنجره‌ی اتاق چشم به اقیانوس دوختم که گویی در این صبحگاه داشت کم‌کم از خواب بر می‌خاست. اما.. اما انگار می‌خواستم به عمد چیزی را فراموش کنم. چیزی که شاید می‌توانست مرا همچنان در تردید نگاه دارد و به گونه‌ای بسیار روشن آن را به خاطر داشته‌م: عشق مرد نویسنده به آن زن.. یا به من.. عشقی که شاید اگر در آن شک می‌کردم، آنگاه بدین معنا بود که تصور کنم او نیز می‌تواند در عشق من شک نماید. نه! نه! این غیر ممکن است! خورشید من نمی‌تواند چنین شکی به خود راه دهد. پس.. پس آیا این بدین معنا بود که در آنجا نیز عشق وجود داشت؟ در رؤیایم؟ اگر چنین بود پس دیگر چرا بیهوده می‌کوشیدم تا یکی را بر دیگری برتری دهم و واقعیتش را ثابت کنم؟ چرا من با دو جهان واقعی سرستیز داشته‌م؟ چرا نمی‌گذاشتم جریان وقایع مسیر خود را طی کند و به هر سو که

می خواهد برود؟ ولی.. آیا این ممکن بود؟ سخنان کتابفروش را به یاد آوردم. آیا به راستی ممکن بود که من دو نفر با دو زندگی کاملاً متفاوت باشم و هر دو نیز واقعیت داشته باشند؟ هر دو نیز در یک جهان حضور داشته باشند؟ اندیشیدم شاید این منطقی به نظر نرسد اما روشن است که انگار دارد به همین شکل اتفاق می افتد. پس این هم می تواند راه حلی باشد.. یعنی پذیرفتن هر دو جهان یا شاید هم قبول کردن حضورم به عنوان دو نفر در یک جهان مشترک به عنوان واقعیت و اجازه دادن به جریان وقایع تا خود به هر جا که می خواهند بروند. چه گفتم؟ به هر جا؟ باز هم تردید..

بر لبه‌ی عرشه تکیه داده بود. چشم به دوردست‌ها دوخته و موهای سیاهش را نسیم دریا نوازش می کرد. قامت رعنائش بیشتر به یک پری دریایی افسانه‌ای می مانست که راه به درون یک کشتی برده باشد. آهسته به او نزدیک شدم. نمی خواستم رشته‌ی ابریشمی افکار و خیالاتش را از هم بگسلم. هرگز نمی دانستم و از یاد برده بودم که زندگی من بدون او چیست و چگونه بوده است؟ گویی پیش از او وجود نداشته بودم. هنگامی که به اطراف نگاه کردم و مردم دیگر را دیدم که هر یک به کاری مشغولند؛ در شگفت شدم که آنان بی عشق

چگونه می‌توانند سر کنند و اگر هم عشقی دارند چگونه است که خوشبختی‌شان را فریاد نمی‌زنند و در روزمرگی خود غرقند؟ نه! نه! آنان هرگز عشق را تجربه نکرده‌اند.. هرگز برایم باورکردنی نبود. اگر هم مدعیش بودند، پس به ناچار من می‌بایستی تجربه‌ی خودم را به نام دیگری می‌خواندم.. شاید بهتر بود که آن را همان **بی‌نام شگفت‌انگیز** بخوانم.. مقایسه‌ی آنچه را مردمان دیگر عشق می‌نامیدند با آنچه که من در هر لحظه با آن زندگی‌م را از نو آغاز می‌کردم؛ کفر و گناهی بزرگ و نابخشودنی به نظر می‌آمد. متوجه آمدنم شد و سرش را به طرفم برگرداند. بار دیگر مرا به همان لبخند افسونگرش مهمان کرد. لبخندی که اکنون دیگر به گونه‌ی آشکارتری با اندوه درآمیخته بود.

«می‌دانی.. هر وقت در کنار توام، احساس می‌کنم عظیم‌ترین رنج-های دنیا نیز بسیار ناچیز و کوچک هستند. مانند نهنگ‌ها در برابر این اقیانوس.. وقتی به روی من لبخند می‌زنی، از نو متولد می‌شوم..»

در چشمانم خیره شد. این معمولاً پاسخ او بود. ولی در نگاه مهربانش دریایی از نگرانی موج می‌زد. آخر من چه باید می‌کردم؟ چرا نمی‌توانستم به او بفهمانم در لحظاتی که کنارش هستم سالم‌تر از من در جهان نیست؟ دیگر چگونه باید به او می‌گفتم تنها بیماری من،

نگرانی توست؟ بار دیگر چشم‌هایش را به افق دوخت و آهسته آهی از سینه بیرون داد.

«سرانجام آن زن تسلیم شد.. منظورم همانی است که من در رؤیایم تبدیل به او می‌شدم.. شاید به زودی بفهمد که سراسر زندگیش و نیز جهانی که در آن است؛ یکسره خواب و خیالی بیش نیست.. او باید بداند که رؤیا اوست نه من.. من با تو حقیقی‌تر از هر حقیقتی هستم..»

می‌خواستم درباره‌ی حرف‌های کتاب‌فروش نیز با او صحبت کنم ولی وقتی که خودم خوب آنها را به یاد آوردم؛ ترجیح دادم که فعلاً چیزی نگویم. به راستی مرد کتاب‌فروش فرضیه‌ی عجیبی را مطرح ساخته بود. آیا چنین چیزی می‌توانست درست باشد؟ آیا امکان داشت که آن شکل دیگرم نیز هم اینک در همین جهان حضور داشته و در حال زندگی باشد؟ آیا به راستی او یعنی آن زن، هم اکنون و در این دنیای واقعی، در حال خواب داشت از دریچه‌ی چشم‌های من دنیا را می‌دید؟ اگر سرانجام معلوم می‌شد که چنین است؛ آن وقت چه می‌شد و من چه باید می‌کردم؟ به یاد بیهوش شدن ناگهانی در کتاب‌فروشی افتادم و ترسیدم دوباره اتفاق بیفتد. نباید هیجان‌زده می‌شدم. اما.. اما آخر این به چه معنی بود؟ یعنی ما دو نفر یک نفر

بودیم؟! احساس کردم دوباره همان فشار دارد به سراغم می‌آید. نه!
نه! ملکه‌ی سرزمین وجودم دیگر طاقت نخواهد آورد.. دیگر کافی
است.. و دست در دست آن پری افسانه‌ای، با هم به کابینمان
بازگشتیم.

یادداشت سی و سوم: رقابت بر سر اثبات جهان

نخستین شب از بازگشتم به آن خانه‌ی صدویست ساله هم سپری شد و حالا روز کاری پر مشغله‌ای در پیش رو داشتم. باید سری به معدن می‌زدم و گزارش‌های مالی و کاری این مدت را نگاه می‌کردم. درباره‌ی کابوس‌های شبانه هم شاید دیگر باید به آنها عادت می‌کردم و شاید هم لازم بود که با این کابوس‌ها از در دوستی درآیم. حتی کم‌کم داشتم بدین نتیجه می‌رسیدم که انگار در رؤیا بهتر می‌توانم به راه‌های بهبودی فکر کنم! در این کابوس‌های شبانه احتمال وحشتناک ولی شگفت‌آوری مطرح شده بود. احتمال اینکه جهان رؤیایم، همین جهان واقعی باشد و آن مرد شکاک ولی اکنون عاشق نیز همین حالا در گوشه‌ای از این دنیا و در آغوش معشوقه‌اش خوابیده و دارد بیداری مرا به عنوان رؤیا تجربه می‌کند! با به یاد آوردن این موضوع همراه با ترس، احساس مبهمی را نیز در خودم تجربه کردم. اندیشیدم که اگر این یک داستان یا یک فیلم بود؛ شاید می‌توانست خالقش را به اوج برساند. ولی افسوس.. افسوس که این واقعیت زندگی من بود و داشت از هر افسانه و فیلم تخیلی‌ای نیز پیشی می‌گرفت. در کنار تخت نگاهم به دفترچه‌ی اشعار دوران

نوجوانیم افتاد. وقتی لای صفحات آن را باز کردم، شاخه‌ی کوچک صنوبر را دیدم که دیروز هنگام بازگشت در آنجا قرار داده بودم. شاخه‌ای که ارمغان من از سفر به سرزمین‌های شمالی بود. با دیدن آن به یاد چیزی افتادم.

«خوشحالم که در پایان، چیزی بیش از یک شاخه‌ی کوچک

صنوبر از این سفر به دست نیاورد..»

خندیدم. خوشحال بود؟ یا خوشحال بودم؟! به راستی چه کسی خوشحال بود؟! خوشحال بود که بالأخره من به این نتیجه رسیده بودم که نباید با واقعیت مبارزه کنم! و باید دنیای معشوقه‌ی او را باور نمایم و به رسمیت بشناسم! آیا از این هم خنده‌دارتر وجود داشت که رؤیای کسی سعی در اثبات حقیقت وجود خودش و عدم حقیقت بیننده‌ی رؤیا داشته باشد؟! ولی.. ولی باید منصف بودم و این نکته را از یاد نمی‌بردم که او نیز دقیقاً احساس مرا داشت.. او هم وقتی که من در خواب بودم به من می‌خندید.. اگر او کوشش می‌کرد که وجود دنیای خودش را به من ثابت کند؛ خب من نیز داشتم همین کار را می‌کردم و حتی به این منظور رنج سفری دور و دراز را تا سرزمین‌های شمالی بر خود هموار نموده بودم. در واقع اگر می‌خواستم عادلانه‌تر قضاوت کنم؛ بدین نتیجه می‌رسیدم که او حتی

انگیزه‌ای بسیار قوی‌تر برای این کار خودش داشت. او کسی بود که قبلاً فقط با ناباوری مطلق به جهان نگاه می‌کرد و در هر جمله‌اش چندین بار واژه‌ی احتمال را به کار می‌برد. ولی اکنون به طور کلی تغییر کرده بود. او عاشق شده بود و حاضر بود به خاطر عشقش در وجود هر چیزی غیر از آن، تردید کند و یا وجود هر چیزی را باور نماید. ولی من چه؟ با چه انگیزه‌ای سعی در بهبودیم داشتم؟ می‌خواستم چه چیز جهان واقعی را باور کنم یا بپذیرم؟ اصلاً برای من چه چیز این جهان ارزش قبول کردن و دل بستن داشت؟ خصوصاً اکنون که پس از سی سال حضور نداشتن در این جهان، از جریان عادی زندگی نیز به دور مانده بودم. دیگر حتی آن مردم کمی هم که زمانی می‌شناختم و با آنها مراوده داشتم؛ حالا یا به کل با من بیگانه شده بودند و یا اصلاً زنده نمانده بودند. پس دیگر من چه انگیزه‌ای می‌توانستم برای تقلاهایم داشتم باشم؟ اصولاً یک پیر دختر شصت ساله چه آینده‌ای غیر از مرگ و نجات از دست زندگی برای خودش می‌توانست تصور کند؟ ناگهان رشته‌ی افکارم را زنگ تلفن از هم گسست. گوشی را برداشتم.

«سلام خورشید زندگی من! چطوری؟ دیشب خط تلفن اینجا

مشکل داشت و نتوانستم تماس بگیرم..»

خودش بود. مرد نویسنده. راستش اصلاً انتظارش را نداشتم و به همین زودی فراموشش کرده بودم.

«سلام.. خ.. خوبم خیلی ممنون.. شما چطورید؟»

«من؟ آخر من بی تو چگونه می توانم وجود داشته باشم؟ هنوز دو

روز از رفتنت نگذشته ولی احساس می کنم سال هاست..»

در برابر احساسات پاک و بی ریای آن مرد نمی دانستم چه باید بگویم. به همین خاطر ساکت ماندم.

«می دانستم صبح ها زود بیدار می شوی.. تمام شب را در انتظار این

لحظه گذراندم.. امیدوارم مزاحم آسایش نشده باشم..»

به یاد بیماری آن شبش افتادم.

«نه! نه! به هیچ وجه.. آیا حالتان خوب شد؟ منظورم بیماری آن

شبتان است..»

«بهترم.. ولی بدون تو من زندگی را به هیچ نمی خواهم..»

باز هم کم آوردم. چیز دیگری به خاطر نمی رسید که بیرسم.

پس از مکث کوتاهی ناگهان به یاد داستانی که قرار بود بنویسد افتادم.

«داستانتان را چه کردید؟ آیا سرانجام آن را شروع کردید؟»

بغض و اندوه عمیقی را در لحن حرف زدنش احساس می کردم.

«داستان غم‌انگیز من درست از آن لحظه‌ای شروع شد که صدای آوازت را در زیر درختان صنوبر شنیدم. ولی.. ولی این داستانی نیست که بتوان نوشت.. کلمات خیانت می‌کنند.. آنها چیز دیگری می‌گویند.. من هرگز آن را نخواهم نوشت.. این داستان با نوشتن ماندنی نمی‌شود.. نه! نمی‌شود..»

باید هر طور که شده بود صحبت را پایان می‌دادم. بیش از این نمی‌خواستم در معرض فشار قرار بگیرم و ناخواسته چیزی بگویم که واقعیت نداشته باشد.

«ممنونم که تماس گرفتید.. ممکن است در یک فرصت دیگر با شما تماس بگیرم؟»

«تا صد سال دیگر هم منتظر خواهم ماند..»

صحبت را تمام کردم و به فکر فرو رفتم. گاهی به نظر می‌رسید که چیزهایی در همین نزدیکی وجود داشتند که آنها را نمی‌دیدم یا سعی نمی‌کردم که دقیق‌تر ببینم. مثلاً همین مرد نویسنده.. خوب من به آسانی از کنار او و احساسات عمیقی که نسبت به من داشت گذشته بودم. آیا او نمی‌توانست همان تکیه‌گاهی باشد که ممکن بود معنا و ژرفای بیشتری به زندگی بدهد؟ آیا لازم نبود نگاه دقیق‌تری به زندگی کنونیم داشته باشم؟ آیا حتماً می‌بایستی منتظر می‌ماندم تا

شاید جهان و سرنوشت، خود موقعیت خاصی را برایم فراهم کند؟ چه موقعیتی و از کجا معلوم که این همان موقعیت خاص نبود؟ اینها و ده‌ها پرسش دیگر به ذهنم هجوم آورده بودند. ولی.. ولی نمی‌دانم چرا هنوز نمی‌توانستم قانع شوم.. احساس می‌کردم جای چیزی در این محکمه‌ی درونی یا وجدانی خالی است.. چیزی که اساس همه چیز بود. خودم.. بله خودم.. انگار کسی حاضر نبود به حرف‌های متهم گوش کند. بدون وکیل و امکان دفاع داشتم محکوم می‌شدم. آن هم با کیفرخواستی که ظاهری بسیار منطقی داشت. در هر حال شاید.. بله فقط شاید به عنوان راهی برای بهبودی و در واقع رقابتی بر سر اثبات واقعیت جهان، برای من نیز اکنون گویا وجود یک انگیزه چندان دور به نظر نمی‌رسید.. مرد نویسنده..

یادداشت سی و چهارم: فقط عشق است که حقیقت دارد

«امیدوارم سفر برایتان مفید بوده و توانسته باشد تأثیر مثبتی بر روحیه‌اتان بگذارد.. هر چند البته آنگونه که از یادداشت‌هایی که در این مدت برای من فرستاده‌اید بر می‌آید؛ تجربه‌ی رؤیایتان همچنان ادامه داشته است..»

«بله درست است.. هر چند که در طول این سفر من کوشش می‌کردم تا کمتر ذهنم را متوجه آن کنم ولی باید بگویم رؤیای من همچنان ادامه داشته و دارد.. گفتید که می‌خواهید مطلب مهمی را به من بگویید..»

«درست است.. خب من هنوز دارم بر روی کتابم کار می‌کنم.. و به همین خاطر هم بر پایه‌ی اطلاعات موجود در یادداشت‌هایتان تحقیقاتی کرده‌ام و باید بگویم فرضیه‌ای که در آغاز داشتم رد شده است..»

«فکر می‌کنم متوجه منظورتان شدم.. می‌خواهید بگویید که زنی با مشخصات رؤیای من در این جهان وجود ندارد. همین طور است؟»
«دقیقاً.. در هیچ کجای جهان در چندین سال اخیر سابقه‌ای از به هوش آمدن زنی پس از سی سال بودن در حالت کما ثبت نشده و

چنین چیزی بر خلاف آنچه که در رؤیای شماست، هرگز در جراید و رسانه‌ها نیز نیامده است..»

«و این ثابت می‌کند که جهان رؤیای من جهانی دیگر است.. پس اکنون دست‌کم از این لحاظ می‌توانم آسوده باشم..»

«شاید.. ولی باید بگویم که دیگر این من و شاید هم تمام مردم جهان هستند که نباید خیالشان راحت باشد!»

لبخندی زد.

«بله.. می‌فهمم.. منظورتان این است که دارید در وجود خودتان تردید می‌کنید.. ولی.. ولی من گاهی به گزینه‌ی دیگری هم اندیشیده‌ام..»

«یک گزینه‌ی دیگر؟!»

«بله درست است.. من گاهی به این نتیجه می‌رسم که هر دو جهان را بپذیریم.. اصولاً به نظر شما چرا نباید دو جهان و یا حتی بیش از دو جهان وجود داشته باشند؟»

کتاب‌فروش سرش را تکان داد.

«خوب.. اعتقاد به وجود دو جهان یا بیشتر، ریشه در مذهب دارد و در مواردی هم سر از پاره‌ای نظریات جدید فیزیک درمی‌آورد و البته من از این نظر اشکالی نمی‌بینم زیرا این موضوع به نظر من تا کنون

چندان جدی نبوده است.. اما مسئله اینجاست که گویی جهانی را که شما در رؤیا می بینید؛ دقیقاً کپی برابر با اصل همین جهان خود ماست.. حتی به نظر نمی رسد که قوانین طبیعی آن نیز هیچ تفاوتی با قوانین جهان ما داشته باشند.. و لابد می پذیرید که این موضوع، حداقل با جهان آخرت و عالم فرشتگان فرق دارد!»

«البته چندان هم کپی برابر با اصل نیست.. درست است که در آن جهان نیز نمی توانم دستم را از میان دیوار عبور دهم! ولی هنوز در جهان رؤیای من زنی هست که در این جهان وجود ندارد..»
کتاب فروش خنده ای کرد.

«ولی این در اصل مسئله تغییری ایجاد نمی کند.. اصولاً من فکر می کنم هیچکدام از انسان های موجود در جهان رؤیای شما در جهان ما یافت نمی شوند و به احتمالی بسیار قوی هیچ یک از انسان های جهان ما نیز در آن عالم نیستند و همچنان که خود نیز گفتید؛ این امر ثابت می کند که ما با دو جهان مجزاً سروکار داریم. حال نکته در این است که کدام جهان باید وجود داشته باشد یعنی کدام یک حقیقی است.. آیا مگر زنی را نیز که شما در رؤیایتان می بینید؛ در جهان خودش با وضعیتی شبیه شما روبه رو نیست؟ آیا او نیز ادعا نمی کند که جهان بیداریش یعنی آنچه را که برای ما رؤیاست؛ حقیقی

است و جهان رؤیایش یعنی این جهان ما غیر حقیقی؟ کدام یک از شما راست می‌گوید؟ حق با چه کسی است؟ آیا به این مسئله می‌توان پاسخی قطعی داد؟»

«خوب اگر مسئله به این گونه‌ای باشد که شما مطرح کردید، بعید می‌دانم که بتوان به جواب قانع کننده‌ای رسید.. اساساً من در رؤیایم کمترین تردیدی به خود راه نمی‌دهم که در مقایسه با این جهان، واقعیت همان جهانی است که تجربه می‌کنم هر چند البته گاهی دچار تردیدهایی فلسفی می‌شوم و شما هم اینها را در یادداشت‌های مربوط به رؤیاهایم خوانده‌اید.. و هم اکنون نیز با وجود یک زمینه‌ی کاملاً فلسفی و شکاک، در عالم واقع تردیدی ندارم که عالم رؤیایم نسبت به جهان بیداریم، از واقعیت به کلی دور است.. در این زمینه نیز با شما موافقم و چنانچه بخواهم به درستی داوری کنم؛ فکر نمی‌کنم بتوانم به نتیجه‌ای برسم که یکی از این دو جهان را نسبت به دیگری واقعی - تر بدانم.. ولی من هنوز فکر می‌کنم که مشکلی در بین نخواهد بود اگر هر دو عالم و رویدادهای آنها را واقعی بدانیم.. بگذاریم هر چه پیش می‌آید بیاید! دیگر چه جایی برای نگرانی از این مسئله وجود دارد؟! اصلاً بگذارید فرض کنیم ما با دو جهان موازی سروکار داریم..»

«ممکن است حق با شما باشد.. ولی می‌خواهم از شما سؤالی

بپرسم..»

«گوش می‌دهم..»

«چنانچه مجبور شوید در نهایت یکی را برگزینید؛ چه خواهید کرد؟ از آنجایی که شما در هر عالم، آن را واقعی می‌دانید آیا تصور می‌کنید می‌توانید درست‌ترین انتخاب را داشته باشید؟»

به یاد او افتادم و عشق آتشینی که هر لحظه گرمایش را در رگ‌هایم حس می‌کردم.

«البته گمان می‌کنم خود نیز پیشتر به این موضوع فکر کرده‌ام.. ولی.. ولی هرگز تردیدی در پاسخ آن، به خود راه نداده‌ام.. من همین جهان را برخواهم گزید.. همین جهان را.. این انتخاب من است..»

در راه بازگشت از نزد کتاب‌فروش، به این می‌اندیشیدم که مگر می‌توان چیز دیگری را بر عشق ترجیح داد؟. نه! نه! فقط عشق است که حقیقت دارد..

یادداشت سی و پنجم: آنچه که دیگران سخت باور می‌کنند

«در جهان هستی چیزهایی را می‌توان یافت که باور کردنی نیستند. پدیده‌هایی روی داده و می‌دهند که علم هنوز برایشان پاسخی قطعی نیافته است. ولی این امر هرگز نباید ما را بدین نتیجه سوق دهد که گویا این چیزها واقعی نبوده و یا اهمیتی ندارند چرا که اصولاً مجموعه‌ی دانسته‌های ما در برابر حجم عظیم و بیکران مجهولات و آنچه نمی‌دانیم؛ بسیار کوچک‌تر از آن است که به چشم بیاید. در واقع دانشی که ما داریم، روز به روز پالایش می‌شود و می‌کوشیم استثناهای پیش آمده در قوانین علمی را در نظریه‌هایی که بتوانند آن استثناءها را نیز در بر بگیرند، حل کنیم. شاید اکنون هنگام آن باشد که از سطحی نگریستن در جهان و محافظه‌کاری علمی که معنای آن باور مطلق به علم تا کنونی ماست؛ دست برداشته و افق دید و اندیشه‌ی خود را تا مرزهایی دورتر از شناخته‌های کنونیمان گسترش دهیم... من در این کتاب که در واقع جلد دوم کتابی است که سال‌ها پیش نوشته بودم؛ بار دیگر کوشیده‌ام با رعایت کامل اصل صداقت و امانت‌داری، تجاربی را برایتان گزارش کنم که افرادی از همین جهان در دوره‌هایی از زندگی از سر گذرانده ولی از بیم ناباوری

اطرافیان و احياناً متهم شدن به دروغگویی از بیان آنها خودداری ورزیده‌اند. من خود با این افراد به گفتگو نشسته و شخصاً به صداقت آنها ایمان آورده‌ام. اما نیز بایستی در نظر داشت که صداقت گفتار در بازگو کردن یک تجربه، همواره به معنای حقیقی بودن محتوای آن تجربه نیست. چون چه بسا تجربه‌ی مورد نظر چیزی جز پیامدهای حاصل از یک نارسایی و بیماری عصبی یا روانی نباشد و البته هر چند خود بر این باورم که صرفاً اطلاق عنوان بیماری بر یک حالت خاص ذهنی و روانی نیز همواره به معنای شناخت آن حالت و وجود یک بیماری نیست.....

بیداری دو طرفه

و سرانجام شاید به شگفت‌انگیزترین تجربه‌ای که در این کتاب گزارش شده است می‌رسیم که نامش را به دلایلی که بعداً خواهید فهمید؛ خود بیداری دو طرفه نهاده‌ام. همچنین آن را در پایان کتاب قرار دادم چون احتمالاً بیش از تجربه‌های پیشین، ما را به دنیایی از تحیر و اندیشیدن فرو خواهد برد و نیز بدین دلیل که این تجربه هنوز پایان نیافته و هم اکنون نیز که شما دارید گزارش مربوط به آن را می‌خوانید؛ همچنان در جریان است. این تجربه چیزی است که من

می توانم به جد ادعا کنم تمام باورهای ما را به چالش می کشد. شاید تا کنون بسیاری از مردم، سخن فلاسفه‌ای را که در وجود جهان تردید روا داشته و حتی بعضی از آنها به کل منکر وجودش بوده‌اند؛ یک شوخی و یا بازی با کلمات تلقی کرده باشند. ولی گویا اینک ما با تجربه‌ای مواجه شده‌ایم که این نظریات فلسفی را به صورت یک احتمال کاملاً جدی مطرح می‌سازد. این احتمال که جهان ما و هر آنچه که در آن است، رؤیایی بیش نیست... در این کتاب اسمی از آن کسی که تجربه‌اش را برایم نقل کرده نخواهم برد و از او صرفاً با حرف X یاد خواهم کرد تا ناخواسته آرامشی را که به دنبال آن است بیش از این از او دور نسازم. زیرا آنچه او بیان داشته، می‌تواند به منزله‌ی به زیر سؤال بردن تمام هستی ما باشد و پیداست که برای بسیاری، این امر چندان خوشایند نخواهد بود.....

... من به X پیشنهاد کردم که هر صبح به طور کامل هر آنچه را از رؤیایش به یاد دارد بنویسد و هر شب نیز پیش از خواب اتفاقات آن روز را یادداشت کند. هدفم این بود که با این کار بتواند از جهان رؤیایش اطلاعاتی را به جهان بیداری و از عالم بیداری به دنیای رؤیایش منتقل سازد. من امیدوار بودم که شاید این از آن مواردی

باشد که دست کم یک نمونه‌ی نسبتاً مشابه دیگر با آن را در تاریخ داشته‌ایم. ساده بگویم فرضیه‌ی من آن بود که X و آن زن رؤیایش، هر دو در همین دنیای واقعی حضور دارند و تنها به هنگام خواب گویی روح یکی از آنها در کالبد دیگری فرو می‌رود. بدین ترتیب در چنین حالتی، ما تنها با یک جهان سروکار می‌داشتیم. خوشبختانه X تا کنون و در حد مقدوراتش به شیوه‌ای خارق‌العاده و بسیار دقیق، به توصیه‌ی من عمل کرده و بدین ترتیب شناخت بیشتری از جهان رؤیایش را در نتیجه‌ی این یادداشت‌ها برای خود و ما میسر ساخته است. شاید مایه‌ی امید باشد که بگویم هنوز برای من پس از خواندن یادداشت‌هایش، یافتن تفاوت قابل توجهی بین دنیای ما و دنیایی که او در رؤیایش تجربه می‌کند؛ ممکن نشده است. ولی نکته‌ی شگفت‌آور این است که هنوز نمی‌توان با اطمینان گفت که جهان رؤیای X همین جهان ماست. زیرا موردی از تفاوت وجود دارد که همچنان تردید را باقی می‌گذارد و آن یک مورد است که گمان می‌کنم شاید سرانجام کلید نهایی حل این معمای شگرف باشد. آن یک مورد مربوط است به وجود همان زن. زنی که پس از سی سال قرار داشتن در حال بیهوشی، به ناگاه به هوش آمده و اینک در حال مبارزه برای اثبات وجود جهانی است که در آن به سر می‌برد. این زن دارای یک

معدن عظیم سنگ گرانیت سبز که گمان می‌کنم در آن جهان از اهمیت و ارزش فوق‌العاده‌ای برخوردار است؛ بوده و بنابراین زنی توانگر است. بر طبق آنچه که تا کنون من از مجموع یادداشت‌های هر روز صبح X، استنباط کرده‌ام؛ این زن سی سال پیش بر اثر حادثه‌ای که البته جزئیات آن چندان روشن نیست؛ به حال کما فرو رفته و در تمام این سال‌ها به کمک وسایل و ادوات پزشکی و با صرف هزینه‌های سنگین، یک زندگی گیاهی را ادامه داده است. این در حالی است که طبق تحقیقات گسترده‌ی من، در بیش از یک قرن اخیر در هیچ کجای جهان، بیماری پس از سی سال بودن در حالت کما، به هوش نیامده و هیچ سابقه‌ی مشابهی نیز از بیمار دیگری در پرونده‌های پزشکی ثبت نگردیده است. این زن همچنین سفری نیز به سرزمین‌های شمالی داشته و در آنجا به مدت چندین هفته در هتلی اقامت گزیده است. من اطلاعات مربوط به تمام هتل‌های موجود در سرزمین‌های سردسیر نیم‌کره‌ی شمالی زمین و آنهایی را که در اقلیم درختان صنوبر قرار گرفته‌اند؛ نیز یک‌به‌یک جستجو کرده ولی در هیچ‌کدام هرگز از سابقه‌ی حضور چنین زنی با این مشخصات و نویسنده‌ای که ظاهراً در آن مدت با او مراد شده داشته کمترین نشانی نیافته‌ام. نکته‌ی بسیار جالب و شگفت‌انگیز دیگری را باید در نظر

داشت و آن این که X خود هرگز از وجود واقعی این مکان‌ها در این
جهان اطلاعی نداشته است... آیا جهان رؤیای X همین جهان ماست یا
یک جهان موازی؟!.....»

یادداشت سی و ششم: زنجیر اسارت

«ببخشید خانم این بسته همین حالا رسیده است..»

صدای سرخدمتکار خانه بود که مرا از افکارم بیرون آورد. بسته‌ی کوچکی بود که آن را از دستش گرفتم. با دیدن نشانی فرستنده، که بر روی آن نوشته بود: "سرزمین درختان صنوبر"، فهمیدم که از طرف مرد نویسنده است. وقتی بسته را باز کردم، همراه با یک نامه، گردنبند جالب و البته زیبایی را نیز دیدم که با دقت و ظرافت عجیبی از هسته‌های خرما ساخته شده بود. نامه چهار سطر بیشتر نداشت:

«اکنون شاید بهتر پی ببری که هر لحظه با تو بودن برای من چقدر ارزشمند بوده است.. تنها خواهشی که از تو دارم این است که اگر گردنبند را نخواستی، آن را برایم پس بفرست. چون این ارزشمندترین چیزی است که دارم..»

تازه متوجه شدم که دانه‌های آن گردنبند، هسته‌های همان بسته‌ی خرمای آن روز پیست اسکی است. آیا هنوز باید تردید می‌کردم؟ آیا هنوز باید می‌گفتم احساسی نسبت به او ندارم؟ البته واقعاً هم نداشتم و تا آن لحظه نیز عمیقاً آرزو کرده بودم مرا فراموش کرده باشد. ولی انگار لازم بود تجدید نظر کنم و به طور جدی در

این باره تصمیم بگیرم. از سوی دیگر مرد رؤیای شبانه‌ام، مصمم بود تا واقعیت دنیایش را با تکیه بر عشقی که به زنش داشت، به من ثابت کند و شاید مرا در موقعیتی قرار دهد که ناچار شوم، تسلیم او گردم. تسلیم یک رؤیا! یکی از آخرین اندیشه‌هایش را از یاد نبرده بودم: "فقط عشق است که حقیقت دارد." اگر به راستی عشق چنان قدرتی داشت که کسی به خاطرش حاضر باشد، مبارزه کند؛ و حتی نسبت به پیروزی‌اش اطمینان کامل داشته باشد؛ پس چرا من خود را مجهز به این سلاح نسازم؟ البته متوجه تفاوت مهمی که در این میان وجود داشت، بودم. مرد رؤیای من، خود عاشق بود و بنابراین نیرویش را به طور مستقیم از آن می‌گرفت. در حالی که من یا می‌بایست بکوشم تا مثل او عاشق شوم و یا از عشق یک نفر دیگر نسبت به خودم، انگیزه‌ی لازم را برای مبارزه به دست آورم. اما آیا به راستی این ممکن بود؟ آیا این نبردی برابر بود؟ آیا می‌توانستم به زور عاشق شوم و یا عشق یک نفر دیگر به من، قادر بود انگیزه‌ای برابر با یک عاشق را به من بدهد؟ لازم می‌دیدم تا پیش از اینکه تصمیم نهایی را بگیرم؛ درباره‌ی این موضوع با کسی صحبت کنم. ولی با چه کسی؟

«خانم انگار از چیزی ناراحت شده‌اید. چون بیشتر از همیشه شما

را در فکر می‌بینم..»

زن سرخدمتکار بود. یک زن شاید پنجاه ساله. چرا با این زن صحبت نکنم؟ مطمئناً در این قضیه بسیار بیش از دکترها می‌تواند مرا درک کند.

«می‌توانم مطلبی را با تو در میان بگذارم؟»

«البته خانم.. من در خدمتم.. خیالتان راحت باشد.. مطمئن باشید

هر کمکی از دست من ساخته باشد، کوتاهی نخواهم کرد..»

«از تو ممنونم.. پس لطفاً بنشین..»

بر روی کاناپه‌ی مقابل من نشست.

«اول می‌خواهم از تو سؤالی را بپرسم.. اگر کسی به شدت عاشق

تو شده باشد ولی تو هیچ علاقه و احساسی نسبت به او نداشته باشی؛

چه می‌کنی؟»

مثل اینکه او را چندان هم غافلگیر نکردم. شاید با دیدن گردنبند

و نامه، پیش خودش حدس‌هایی زده بود چون لبخند کم‌رنگی بر

لبانش نشست.

«راستش من تا حالا با چنین موردی روبه‌رو نشده‌ام.. آخر

می‌دانید علاقه‌ی من و شوهرم دو طرفه بوده است.. هر چند او اکنون

چند سال است که به دلیل بیماری از کار افتاده است، ولی خب من

هنوز او را دوست دارم..»

«حالا فرض کن فقط شوهرت تو را دوست داشت.. آن وقت چه؟
آیا هرگز با او ازدواج می کردی؟»
خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.
«راستش سؤالتان خیلی سخت است خانم.. آدم باید در موقعیت
آن قرار بگیرد تا بداند چه می کند..»
«خوب من حالا در چنین موقعیتی قرار گرفته ام و نمی دانم چه
باید بکنم.. مردی عاشق من شده است که کمترین علاقه ای به او
ندارم.. عشق او به من چنان شدید است که تصور کردنش برایم سخت
است.. این گردن بند را می بینی؟ آن را از هسته های خرمایی که یک
روز با هم خوردیم؛ ساخته است و برایم نوشته که با ارزش ترین چیزی
است که در دنیا دارد چون او را به یاد لحظاتی که با من گذرانده است
می اندازد.. اگر تو به جای من بودی در مقابل یک چنین مردی چه
احساسی پیدا می کردی؟»
سرش را تکان داد و ابروهایش را بالا برد.
«خیلی عجیب است که شما به چنین کسی علاقه ندارید.. شاید
اگر من یا هر کس دیگری به جای شما بود، عاشق سرسخت او
می شد.»

«ولی آیا عشق می‌تواند به زور در انسان به وجود بیاید؟ آیا می‌توان به زور کسی را هر چند هم که خوب و مهربان و از آن مهم‌تر عاشق باشد، دوست داشت؟»
چند لحظه به فکر فرو رفت.

«به نظرم شما نیز حق دارید.. خب واقعاً نمی‌شود کسی را به زور دوست داشت.. عشق چیزی است که خودش به وجود می‌آید.. می‌دانید شوهرم از آن پسرهایی بود که قیافه‌ی خوبی نداشت و هیچ ویژگی قابل توجهی هم در او نبود.. خیلی از دوستانم وقتی شنیدند که می‌خواهم با او ازدواج کنم به من خندیدند.. ولی خب من به او علاقه‌مند شده بودم.. برایم جذابیت خاصی داشت.. نمی‌دانم چطور بگویم ولی خوب من عاشقش شده بودم! همین.. و شب و روز هم به او فکر می‌کردم..»

«و این بود که آخر سر هم با او ازدواج کردی..»

«درست است ولی البته خوشبختانه او هم مرا دوست داشت.. در غیر این صورت شاید هرگز به او نمی‌رسیدم..»

«آیا فکر می‌کنی اگر شوهرت تو را دوست نمی‌داشت و البته تو نیز این را می‌دانستی؛ ولی به راه‌های مختلف عشقت را به او نشان داده بودی؛ آیا به خودت این حق را می‌دادی که انتظار داشته باشی به

این خاطر او نیز تو را دوست داشته باشد و قبول کند که با تو ازدواج کند؟»

در حالیکه لبخندی بر لب داشت، لب‌هایش را به دندان گرفت.
«شما در سؤال پیچ کردن استادید! خوب راستش اگر می‌توانستم، شاید نباید چنین انتظاری می‌داشتم..»
«اگر می‌توانستی؟!»

«بله.. آخر کسی که عاشق می‌شود، توانایی بعضی چیزها را از دست می‌دهد.. نمی‌دانم متوجه می‌شوید یا نه.. مثلاً او دیگر نمی‌تواند به چیز دیگری غیر از معشوقش فکر کند یا نمی‌تواند او را در کنار شخص دیگری تصور کند.. من خودم که این طور بودم..»
«پس می‌خواهی بگویی یک فرد عاشق انسان خودخواهی است که همه چیز را برای خودش می‌خواهد و اهمیت نمی‌دهد که معشوق یا معشوقه‌اش، به او علاقه‌ای دارد یا نه.. او هر چند که به ظاهر تمام هستی‌اش را در اختیار آن که دوست دارد قرار می‌دهد؛ ولی در اصل همچنان فقط به خودش فکر می‌کند و فقط خواهان این است که معشوقش را به دست بیاورد و به هیچ قیمتی نیز او را از دست ندهد.. حتی اگر به قیمت آزار دادن او باشد.. آیا منظورت را درست متوجه شدم؟»

«خوب اگر هر دو طرف عاشق هم باشند، مشکلی پیش نمی‌آید..»
«درست است.. ولی اگر نباشند چه؟ مثلاً من حالا چه باید بکنم؟
آیا صرفاً به دلیل اینکه مردی عاشق و دل‌باخته‌ی من شده است؛ بیایم
و به این خاطر به او جواب مثبت بدهم و عمری خودم را برده و
مایملک او کنم؟ آیا به این خاطر که مدام روز و شب به من فکر کرده
و می‌کند و تصور می‌کند که در کنار من خوشبخت خواهد شد؛ بیایم
و از خود و تمام خواسته‌ها و آرزوهایم بگذرم؟»
«ولی شاید او بتواند شما را نیز در رسیدن به آرزوهایتان کمک
کند..»

«بله شاید.. ولی اگر آزادی بزرگترین آرزو و شاید هم تنها آرزویم
باشد چه؟ آیا می‌تواند آن را نیز برآورده سازد؟ آیا هرگز به آزادی تمام
و کمال من احترام خواهد گذاشت و رضایت خواهد داد؟ یا اصلاً اگر
من نیز بخواهم مانند او عاشق شوم و مانند او طعم خوشبختی را در
کنار فرد دیگری که خود عاشقش شده‌ام بچشم؛ آیا به این کار من
راضی خواهد بود؟»

«این غیرممکن است.. مخصوصاً برای یک مرد..»
«بله غیرممکن است.. هرگز راضی به این کار نخواهد بود.. چون او
یک مرد خودخواه است.. چون با این کار در واقع خوشبختی خود را از

بین برده است.. در واقع خوشبختی او در گرو اسارت و بدبختی من است.. او کسی است که فقط به فکر خوشبختی و لذت و آرامش خودش است.. درست نمی‌گوییم؟»

دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد. احساس کردم در ظرف همین چند لحظه چیزهای بسیاری را در گفتگو با او فهمیده‌ام که قبلاً هرگز به فکرم خطور نکرده بودند. اندیشیدم که چند لحظه‌ی پیش شاید می‌خواستم تصمیم نهایی خودم را بگیرم و سرانجام با درخواست آن مرد نویسنده، موافقت کنم که اگر چنین می‌شد، هرگز برایم قابل جبران نمی‌بود ولی اکنون تقریباً اطمینان داشتم که هرگز این کار را نخواهم کرد. نکته‌ی دیگری نیز در گفته‌های زن سرخدمتکار وجود داشت که به گونه‌ای مبهم احساس یا شاید هم یک آرزوی دوران کودکی یا نوجوانیم را به یادم آورد. اینکه مخصوصاً برای یک مرد، دشوار است بپذیرد زن یا معشوقه‌اش عاشق کس دیگر شود.. به خاطر آوردم که در کودکی گاهی آرزو داشتم که ای کاش پسر بودم. شاید چون می‌دیدم که پسرها یا مردها قوی‌تر به نظر می‌رسند و یا از حقوق و امتیازات بیشتری در انتخاب برخوردارند.

«از تو متشکرم که مرا به این نتیجه‌ی بسیار مهم رساندی که
خودخواهی بخشی جدایی‌ناپذیر از عشق است.. و البته این گردنبند
نیز زنجیر اسارت من است..»

تصمیمم را گرفتم و آن ارزشمندترین چیز دنیا را برای صاحبش
که خودخواه‌ترین انسانی بود که می‌شناختم پس فرستادم..

یادداشت سی و هفتم: و اکنون راز آن نگاه

فریاد زدم.. سرم گیج و چشمانم سیاهی رفت.. دهانم داشت خشک می شد. صدای تپش های قلبم را به وضوح می شنیدم. به سختی نفس می کشیدم. بارها فریاد زدم.. موهای سرم را کندم.. سرم را به دیوار کوبیدم.. هرگز و هرگز گمان نمی کردم روزی با چنین چیزی روبه رو شوم. نه! نه! این نمی توانست واقعیت داشته باشد.. شاید چیزی جز ادامه ی رؤیایم نبود چون در رؤیا همه چیز می توانست روی بدهد و قرار هم نبود تابع خواسته ها و قوانین ما باشد.. بله درست است. فقط چنین احتمالی را می توانستم بپذیرم. چون واقعیت داشتن چنین چیزی کاملاً غیرممکن بود.. حتی نمی خواستم تصورش را نیز به خود راه بدهم. ولی نه! نه! حتی اگر رؤیا نیز بود من نمی توانستم در برابر آن تاب بیاورم. آیا داشتم دوباره از رؤیای دیگری بیدار می شدم؟ آیا باز هم قرار بود که فکر کنم عمری را در رؤیا به سر برده ام؟ آیا می بایست بار دیگر به جهان با دیده ی احتمال نگاه کنم؟ آیا دوران خوشبختی من به همین زودی به سر رسیده بود؟ آیا بی نام شگفت انگیز من دروغ بود؟ آیا اساساً چنین عذاب و شکنجه ای باور کردنی بود؟ نه! نه! این مساوی با نابودی هولناک من بود. این سقوط بود. سقوطی آنچنان

مهیب که گویی فقط یک بار در جهان برای کسی رخ می‌دهد و آن کس نیز من بودم و بنابراین امکان درک آن برای هیچ موجود دیگری جز خودم مقدور نبود. در آن لحظات پی به شکوه و اهمیت مرگ بردم. به راستی اگر مرگ وجود نداشت؛ آنگاه مقصد یک درد و رنج تحمل‌ناپذیر چه می‌بود؟ فهمیدم اگر مرگ نقطه‌ی پایانی بر آلام بشر نمی‌گذاشت؛ آن وقت جهان در زمانی بسیار پیشتر از اینها چنان آکنده از غوغا و ضجه‌های او می‌شد؛ که دیگر جایی برای هیچ چیز دیگر باقی نمی‌ماند. ولی.. ولی آن نامعلوم شگفت‌انگیز اکنون کجا بود و چرا نمی‌آمد تا چنین در شعله‌ی گدازنده‌ی این دوزخ، تمام وجود و عدم را به سخره نگیرم؟ چرا نمی‌آمد تا دیگر بیش از این در برابر افشای راز نگاه او در هر لحظه هزاران بار نابود نشوم؟ نگاهی که هرگز نتوانسته بودم معنایش را دریابم.. نگاهی که یکسره فریاد بود و من سکوتش پنداشته بودم.. نگاهی که.. نه! نه! هنوز نمی‌توانم.. نمی‌توانم به این زودی بپذیرم.. شاید هم هرگز نتوانم.. آخر او.. خورشید من، چگونه مرگ و زنده شدنم را ندیده بود؟ چگونه عمق نیازم را ندیده بود؟ چگونه ممکن است که بخواهد دیگر بر من نتابد؟ چگونه؟ چگونه..؟ برای چندمین و چندمین بار آن یادداشت باورنکردنی را خواندم. شاید بدین امید که خیانت چشمانم بر ملا گردد

و یا سرانجام از یک رؤیای شوم بیدار شوم.. ولی افسوس که هر بار همان بود که بود. خورشید من، رازی را بر من آشکار کرده بود. راز همان نگاه اندوهناکش را. رازی که یقین داشتم خود به خوبی می دانست برای من در حکم فرمان نابودی است:

«به خودخواهترین انسان دنیا.. هیچ رازی راز نخواهد ماند..»

می خواهم دیگر تمامش کنم.. دیگر تحملش از طاقت و توان من خارج شده است.. ولی ابتدا بگذار ساده بگویم که:

تمام مهرورزی‌هایت را دیدم و باور کردم.. دوران تردید و نیز باورت را دیدم.. شور و شمع و خوشبختی‌ات را دیدم.. آرامش شگفت‌انگیزت را با وجود آن کابوس‌ها دیدم.. ولی.. ولی تو هرگز جهان متفاوتی را که در کنارت بود ندیدی.. هرگز تصورش را هم نکردی که من نیز انسانی همچون تو هستم.. هرگز نخواستی که مرا جز به عنوان وسیله‌ای برای آرامش و خوشبختی‌ات ببینی.. هرگز تصورش را نیز نکردی که شاید من در آن احساس شکوهمند عشق و سعادت سهمیم و شریک نباشم.. و بدین خاطر بود که بارها خواستم با نگاه به تو بفهمانم که مرا نیز دریایی ولی هر بار تو نگاهم را آنگونه که خود می‌خواستی تفسیر کردی و این برای من عذابی وحشتناک‌تر بود. من هرگز تو را بیمار ندانسته‌ام چون معتقدم سالم‌تر از کسی که عاشقانه

زندگی کند، نیست و تو نیز عاشقانه می‌زیستی. با هر بار نگرستن در من، جانی تازه می‌یافتی و چنان بودی که گویی بر اوج آسمان‌ها در پروازی.. می‌دانم که هرگز نمی‌خواستی نگرانی مرا ببینی و هر آنچه را که تصور می‌کردی مرا از نگرانی و اندوه بیرون خواهد آورد؛ برایم فراهم می‌کردی. ولی آیا هرگز پرسیدی که ناراحتیم از چیست؟ آیا هرگز به ذهنت خطور کرد که اگر من نیز همچون تو در آن احساس به قول خودت بی‌نام شگفت‌انگیز، شریک هستم؛ پس دیگر چرا اینگونه افسرده و نگرانم؟ نه. هرگز نپرسیدی ولی خود برای آن علتی ساختی که بیش از پیش در احساس خوشبختی و عشق غرقت کند. تصور کردی به خاطر کابوس‌هایت اندوهگینم و این در حالی بود که خود از بابت آنها چندان ناراحت نبودی! درست است که نمی‌خواستی نگرانی مرا ببینی ولی این شاید بیشتر بدان خاطر بود که چهره‌ی افسرده‌ی من، مزاحم احساس خوشبختی‌ات می‌شد. من در آغاز این زندگی مشترک امیدوار بودم و در تمام این مدت نیز کوشیدم تا شاید مانند تو احساس عشقی در خود به وجود بیاورم. کوشیدم تا در دلم بذر محبت تو را بکارم و آن آرامشی را که تو داشتی من نیز تجربه کنم ولی همیشه ناکام ماندم. به ناچار پس از آن تلاش کردم تا برای توجیه ادامه‌ی این وضع، از اخلاق کمک بگیرم. به راستی از یک سو

وقتی می دیدم که چگونه به من محبت می کنی و برای آسودگی من حاضر به انجام هر کاری هستی؛ و از سوی دیگر خودم را نگاه می کردم که هرگز نمی توانم مانند تو باشم؛ نسبت به تو احساس دین می کردم و گمان می کردم برای ادای این دین، بایستی برای همیشه در کنارت بمانم. ولی.. ولی اکنون دیگر به این نتیجه رسیده ام که ادامه ی این وضع، که در واقع نوعی فریب دادن است؛ نمی تواند درست باشد. دیگر نمی خواهم گمان کنی که من نیز عاشقت هستم و یا دوستت دارم و بدین ترتیب زیر بار دین بزرگ تری که ناشی از فریب دادن توست؛ قرار بگیرم. پس دیگر هرگز فریب نخواهم داد. آری.. ما چون دو خط موازی با هم، هرگز به همدیگر نزدیک نبوده ایم و نخواهیم شد. من هرگز کمترین احساسی به تو نداشته ام و شک ندارم که در آینده نیز نخواهم داشت.. در پایان از تو می خواهم بکوشی تا با این مسئله کنار بیایی. هرگز گمان مکن که جهان و زندگی به پایان رسیده است.. به واقعیت باور داشته باش ولی احتمالات را نیز فراموش مکن..»

او رفته بود و من دیگر خورشیدی برای ادامه ی زندگی نداشتم. اگر چه به تازگی صبح شده بود؛ ولی احساس می کردم تازه شبی تاریک آغاز شده و دارد به تدریج سایه ی سیاهش را بر تمام زندگی می گستراند. به رؤیای دیشبم اندیشیدم. آیا رفتن **او**، تعبیر آن بود..؟

یادداشت سی و هشتم: بی عشق دنیا معنا ندارد

نسیم ملایم و خنکی در این عصر تابستانی می‌وزید. وقتی با پای پیاده بر روی سنگ‌فرش یکی از پارک‌های خلوت شهر گردش می‌کردم؛ احساس خوبی از آزاد بودنم داشتم. آزادی! چه اسم با شکوهی! آیا هرگز ممکن بود آن را از دست بدهم؟ چگونه امکان داشت کسی بتواند آن را از من بگیرد؟ به راستی اگر عشق همان چیزی بود که آزادی انسان‌ها را از آنان می‌گرفت؛ دیگر چرا آن همه برایشان ارزش داشت؟ این چه معمایی بود که لای هر کتاب شعری را که باز می‌کردم، با آن آغاز شده و ادامه یافته بود و چرا هر ترانه‌ای که می‌شنیدم، رنگ و بویی از آن داشت؟ افسوس که من در واقعیت هرگز پی به راز این تجربه‌ی شگفت‌انگیز نبردم. او هرگز نیامد و شعرهای دوران نوجوانیم، بیهوده انتظارش را کشیدند. مرد نویسنده نمی‌توانست همان او باشد چون هرگز نتوانسته بود پای به درون قلبم بگذارد. هرگز نتوانسته بود در روح من کمترین تأثیری بر جای نهد. نه! مرد نویسنده او نبود. نمی‌توانست باشد. هر چند اکنون فهمیده بودم که حتی اگر او نیز سرانجام از راه می‌رسید؛ شاید در اصل چندان تفاوتی با آن مرد نویسنده نمی‌داشت چرا که خودخواهی و احساس مالکیت

جزئی از عشق و یا اصلاً خود عشق بود. آیا اصولاً امکان داشت کسی عاشق باشد ولی خودخواه نباشد؟ ای کاش احساس عشقی که در رؤیا نسبت به آن زن داشتیم؛ در بیداری نیز حضور داشت. آن وقت شاید بهتر می‌توانستم به جواب این پرسش بیندیشم. دیشب در رؤیا، همسرم مرا ترک کرد. او نیز درست به همان دلیلی که من پیشنهاد مرد نویسنده را رد کرده بودم. او هم اسیر خودخواهی کس دیگری شده بود و به همین خاطر نیز دیگر نتوانست ادامه دهد. آیا این به نحوی بیانگر این مطلب نبود که چنانچه من نیز پیشنهاد ازدواج مرد نویسنده را پذیرفته بودم؛ در پایان به همان سرنوشت دچار می‌گشتم؟ هیچ بعید نبود. چون در چندین ماه گذشته بارها اتفاقاتی را در رؤیایم دیده بودم که بعداً شبیه آنها را نیز در بیداری تجربه کردم. پس چندان هم غیرممکن به نظر نمی‌رسید اگر رؤیایم می‌توانست به نحوی آینده را برایم پیشگویی نماید. بر روی نیمکتی نشستیم و نگاهم به فواره‌ای که رنگین‌کمان زیبایی را در فضا خلق کرده بود افتاد. هزاران قطره‌ی کوچک آب به دنبال هم به هوا برخاسته و دوباره سقوط می‌کردند و محیط اطراف را از غوغایشان پر کرده بودند. گویی با دیدن آن منظره‌ی خیره‌کننده، ناگهان و در یک لحظه به اعماق تردیدهای فلسفی افتادم. هر چند می‌کوشیدم که خود را از این گونه افکار دور

نگه دارم؛ ولی ذهنم هر از چندگاهی شاید تحت تأثیر رؤیای شبانه‌ام و یا کتاب‌هایی که خیلی وقت پیش خوانده بودم؛ درگیر این تردیدها و افکار شکاکانه می‌شد. آیا این منظره واقعیت داشت؟ آیا فریاد و غوغای این قطره‌های کوچک، بی‌معنا بود و یا معنای ژرفی می‌توانست در پس آن نهفته باشد؟ از کجا معلوم اکنون در جایی دیگر و یا در دنیایی دیگر، در حالیکه یادداشت همسرم را در دستم فشرده‌ام؛ بر روی کاناپه یا تختم نخواهید و رؤیا نمی‌دیدم؟ از کجا معلوم که هم اکنون که من سر و صدای این قطره‌های آب را که از این فواره می‌شنیدم؛ در آن دنیای دیگر صدای باریدن باران نبود که به گوشم می‌رسید؟ ولی.. ولی با تمام اینها اگر هم چنین چیزی بود، چه اهمیتی داشت؟ آیا مهم‌تر از این بود که اکنون من خود را زنده و حاضر در این پارک و در برابر این فواره می‌دانستم؟

مادر و کودکی خردسال توجهم را به خود جلب کردند. کودک این طرف و آن طرف می‌دوید و جست و خیز می‌کرد. مادر نیز همانند یک همبازی با او می‌خندید و سخن می‌گفت. مادر آن کودک آنچنان با او مهرآمیز رفتار می‌نمود که مرا به یاد رفتار نویسنده با خودم انداخت. آیا این نیز همان عشق بود؟ اینجا نیز همان خودخواهی بود؟ چرا مادر این همه به فرزند خردسالش محبت می‌کرد؟ آیا فقط به خاطر این

بود که او را دوست داشتنی می‌دانست یا دلیل مهمتری در پس آن وجود داشت؟ آیا به این خاطر نبود که آن کودک را، در واقع بخشی از خودش می‌دانست و او در اصل داشت به خودش مهربانی و ابراز عشق می‌کرد؟ و یا شاید هم به قول یکی از فلاسفه، آن مادر طبق طبیعت و غریزه‌اش، داشت به عنوان یک فرد، خودش را فدای بقای نوع بشر می‌نمود؟ در هر صورت شاید برای نخستین بار بود که در این مهر و علاقه‌ی مادری به گونه‌ی بی‌سابقه‌ای دقیق شده بودم. شاید بدین دلیل که اکنون موضوع عشق، به راستی برایم تبدیل به یک معمای جدی شده بود و هنوز به نتیجه‌ای قطعی در این مورد نرسیده بودم.

«خیلی بازیگوش است!»

صدای آن زن بود که در کنارم نشسته و رشته‌ی افکارم را از هم گسیخت.

«مثل اینکه شما بچه ندارید.. درست است؟»

«چه گفتید؟! آهان.. بله.. من هنوز ازدواج نکرده‌ام..»

«آه! جدی می‌گویید؟! ببخشید فضولی کردم..»

«نه! خواهش می‌کنم.. راستش هنوز موقعیت مناسبی پیش

نیامده است..»

«منظورتان این است که هنوز آدم دلخواهتان را پیدا نکرده‌اید؟»

«ب. بله.. گمان می‌کنم منظورم همین باشد.. ولی شما کودک زیبایی دارید.. تبریک می‌گویم. چند سالش است؟»

«از شما ممنونم.. تا چند روز دیگر سه سالش تمام می‌شود.. از حالا در فکر جشن تولدش است و کادوهایی که از من و پدرش و دوستانش خواهد گرفت!»

لبخندی زدم و به فرزندش که داشت همچنان می‌دوید و می‌خندید نگاه می‌کردم. مادرش نیز با افتخار و شادمانی عجیبی که در صورتش دیده می‌شد؛ او را زیر نظر گرفته بود.

«می‌توانم عشق و علاقه‌ی عمیقی را در حضورتان نسبت به او احساس کنم.. یقیناً با وجود فرزندتان احساس خوشبختی می‌کنید..»

«اوه! بله.. کاملاً همین‌طور است که گفتید.. با داشتن او هیچ احساس کمبودی نمی‌کنم.. حس می‌کنم دنیا را دارم!»

چند لحظه سکوت کرد. انگار در ذهنش مشغول سبک و سنگین کردن سؤالی بود.

«ببخشید این را می‌گویم.. ولی شاید شما بیش از حد سخت‌گیر بوده‌اید.. منظورم در مورد همسر دلخواهتان است..»

فهمیدم که می‌خواهد در این مورد سر صحبت را باز کند.

«بله.. شاید حق با شما باشد.. ولی خودتان چه؟ شما چگونه راضی
به اسارت خودتان شده‌اید؟»

«گفتید اسارت؟!»

متوجه شدم که اسارت اصطلاح مناسبی در گفتگو با او نبوده
است. چون او هنوز از ذهنیات من خبر نداشت.

«عذر می‌خواهم! منظورم این است که چگونه راضی به پذیرش
تعهدات یک ازدواج شده‌اید؟ چون من فکر می‌کنم در ازدواج، آزادی
انسان بسیار محدود می‌شود.. اینطور نیست؟»

در حالیکه متعجب شده بود، سرش را تکان داد.

«به نظر می‌رسد شما ازدواج را به نوعی اسارت می‌دانید. درست
است؟»

«به نوعی بله..»

«خب.. راستش تا حدودی حق با شماست.. آدم به بعضی چیزها
متعهد می‌شود و خوب لازم است که آنها را رعایت کند.. ولی با این
وجود امتیازاتی هم دارد..»

«آیا وجود آن امتیازات برای شما ارزش از دست دادن آزادیتان را
داشته است؟»

نگاهش متوجه کودک خندانش بود که مدام مادرش را از دور صدا می‌زد و برایش دست تکان می‌داد.

«باز هم می‌گویم که با وجود فرزندم حس می‌کنم تمام دنیا را دارم.»

«بله.. بله.. قبلاً هم این را گفتید..»

احساس کردم لطافت و اطمینانی که در رفتار و بعضی از سخنانش داشت؛ مرا تحت تأثیر قرار داده است. شاید به راستی یک کودک می‌توانست جای خالی عشق را در یک زندگی بگیرد. اندیشیدم که اگر چنین باشد شاید در رد کردن پیشنهاد مرد نویسنده شتاب به خرج داده‌ام.

«چیز دیگری هم هست.. در زندگی لحظات شادی هست که انسان با تمام وجودش آرزو می‌کند که ای کاش کس دیگری نیز در کنارش بود تا او هم در آن لحظات با او شریک می‌شد.. و یا لحظاتی که به شدت نیازمند کسی می‌شود تا در غم‌هایش سهیم باشد.. اینجاست که آدم پی می‌برد به اینکه در تنهایی خوشبختی ناممکن است..»

در این هنگام کودک خردسال دوان دوان به نزد مادرش آمد و مادر او را غرق در بوسه کرد. سپس بلند شد که برود.

«پس آیا این یعنی اینکه هر کسی در کنار هر کس دیگر می‌تواند احساس خوشبختی کند؟ پس عشق چه می‌شود؟»

در حالی که دست کوچک فرزندش را در دست گرفته بود؛ در چشم‌هایم خیره شد و آهسته آهی کشید. نمی‌دانم چرا ولی احساس کردم گویی آرزو کرده بود که ای کاش هرگز با این سؤال روبه‌رو نشود. با لحنی متفاوت از سخنان دیگرش پاسخ داد:

«دنیا بی عشق معنا ندارد..»

و از آنجا دور شد. می‌خواستم بپرسم ولی شما که می‌گویید تمام دنیا را دارید، چه؟ آیا دنیایتان عشق را نیز شامل می‌شود یا نه؟ اما دیگر دیر شده بود. شاید هم تمام منظور خود را در آن دو جمله خلاصه کرده بود:

«کودکم تمام دنیای من است ولی دنیا بی عشق معنا ندارد..»

من نیز بلند شدم و به حوض بزرگ فواره‌ی پارک نزدیک شدم. غوغای آن قطره‌های آب هر صدای دیگری را می‌پوشاند و رنگین‌کمان زیبا هنوز هم همانجا بود. آیا این منظره واقعی بود؟ اگر بود آیا معنایی هم داشت؟ وقتی در دنیای من عشقی وجود نداشت؛ آیا یک واقعیت بی‌معنا را می‌توانستم تاب آورم..؟

یادداشت سی و نهم: دیوانگی

ابرهای باران‌زایی که از دیشب تا عصر امروز باریده و گویی برحال من گریسته بودند؛ رفته و اینک آسمان پر ستاره‌ی شب در برابر چشمانم بود. شبی که سیاهیش همواره برایم یادآور سیاهی چشمان او بود. همان اوایی که اکنون دیگر رفته بود. به راستی وقتی که او خود رفته بود؛ جستجو دیگر چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ گفتم او خود رفته بود؟! مگر خورشید برای طلوع و غروبش، اجازه می‌خواست؟ ولی چیزی برای من مسلم بود و آن اینکه بدون او زیاد دوام نمی‌آوردم و از هم اکنون نیز داشتم چنان به ژرفای ناباوری و تردید در همه چیز و همه کس سقوط می‌کردم؛ که هیچ قدرت دیگری قادر به بیرون آوردن من نبود. به راستی غیر از عشق، چه قدرت دیگری می‌توانست مرا با جهان پیوند دهد؟ در این جهان بی سر و ته، غیر از عشق چه چیز دیگری ارزش داشت؟ او اینک رفته و هر آنچه را نیز که واقعی می‌پنداشتم با خود برده بود. آری او جهان را با خود برده بود. او زندگی را با خود برده بود. او معنا را و باورم را با خود برده بود و من اکنون در میان یک مشت سایه تنها مانده بودم. تنها در یک تنهایی مطلق.. پیشتر وقتی که ستارگان آسمان را نگاه

می‌کردم؛ با تمام وجودم این خوشبختی و سعادت عظیم را احساس می‌نمودم که در میان آن بی‌شماران به جستجوی او نیستم. چون برایم اندوه و تنهایی وحشتناک ناشی از آن، تصور کردنی نبود و می‌پنداشتم اگر چنین می‌شد آنگاه من چه باید می‌کردم و در میان این میلیاردها جرم آسمانی کجا به دنبالش می‌گشتم؟! ولی اکنون که او خود رفته بود و هنوز هم بر روی همین کره‌ی زمین و شاید در کنار کسی دیگر داشت نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد؛ گویی داشتم غم و عذاب بس عظیم‌تری را تجربه می‌کردم. شاید چون اگر در میان بی‌شمار ستاره گمش کرده بودم؛ هنوز امیدی برایم وجود داشت که روزی حتی شاید در ابدیت، او را بیابم. ولی اکنون می‌دانستم که دیگر هیچ امیدی وجود ندارد. او مرا که حاضر بودم تمام هستی و زندگی را به پایش بریزم و آسمان و زمین خودم می‌پنداشتمش؛ رها کرده و رفته بود. پس این چه معنایی جز یک رفتن بی‌بازگشت داشت؟ من بیش از این چه می‌توانستم بکنم تا او را راضی به بازگشت سازم؟! نه! او رفته بود و من در حالی که هنوز یادداشتش را در دست فشرده و شاید برای هزارمین بار نیز آن را خوانده بودم؛ دیگر چاره‌ای جز پذیرفتن این واقعیت تلخ نداشتم و شاید نیز می‌بایست چنان می‌اندیشیدم که انگار هرگز وجود نداشته است. باز هم به دنیای تاریک و

سرد خودم بازگشته بودم. دنیایی سرشار از ابهام و بیگانگی. دنیایی سرشار از بیزاری و تحمل و دنیایی سرشار از پوچی و تنهایی. وارد حیاط شدم. نگاهی به باغچه‌ی خالی انداختم. گرچه بهار در راه بود ولی بی آنکه بداند؛ تنها فرصت سرسبز شدنش را بسیار زود از دست داده بود. بی‌هدف وارد پیاده‌روهای خلوت شدم. شهری که سال‌ها در آن زیسته بودم؛ اکنون بسیار بیگانه‌تر و دورتر از همیشه به نظر می‌رسید. انگار روحی بودم که کسی نمی‌توانست ببیند و بنابراین بیشتر به این می‌مانست که وجود نداشته باشم پس اهمیتی نیز نداشتیم. آری بود و نبودم هیچ فرقی با هم نداشت. آیا دیگر دلیلی برای ادامه‌ی زندگی داشتم؟ آیا هنوز توانی برای به دوش کشیدن این رنج بیهوده در من مانده بود؟ به یاد رؤیایم افتادم. در یک لحظه آرزو کردم که واقعیت همان رؤیا باشد نه این بیداری دوزخ‌گونه‌ای که در آن هر لحظه زنده بودنم، حکم مرگی دردناک را داشت. آری آرزو کردم که واقعیت همان رؤیایم باشد. من دیگر مبارزه‌ای برای ادامه دادن نداشتیم. من قمار زندگی را باخته بودم. اکنون شاید کم‌کم داشتم پی می‌بردم به اینکه رؤیایم نه یک مشکل و بیماری، بلکه در اصل یک موهبت و فرصت درخشان است. فرصتی برای رها شدن از واقعیتی که در آن گرفتار شده بودم. در واقع آنچه را که مردم گاهی

در شرایط ناگوار زندگی آرزو می‌کردند؛ من اکنون داشتم. آنها در چنان موقعیت‌هایی آرزو می‌کردند که وضعیتشان، نه واقعیت بلکه یک رؤیا و کابوس باشد و سرانجام از آن بیدار شوند و حال من چنین چیزی داشتم. من رؤیایی داشتم که گاه و بی‌گاه از راه می‌رسید و واقعیت دیگری را در برابر چشمانم نمایان می‌ساخت و من دیر زمانی با آن مبارزه کرده بودم. چون نمی‌توانستم بپذیرم خوشبختی زندگییم رؤیایی بیش نیست ولی اکنون دیگر این نهایت آرزویم بود که بدانم و مطمئن شوم تمام آنچه که به عنوان زندگییم تاکنون شناخته و می‌شناسم؛ یک کابوس وحشتناک بوده و هست. در یک لحظه از این وحشت کردم که آن تنها راه گریز زندگی نیز بر من بسته شده باشد. نه! اندیشیدم که اگر چنین شده و مثلاً از آن بیماری بهبود یافته باشم؛ دیگر تکلیف من در این دوزخ چه خواهد بود؟ نه! باید کاری می‌کردم. نباید اینطور می‌شد. نباید اجازه می‌دادم این کابوس ادامه یابد. باید آن زن را.. نه.. خودم را بیدار می‌کردم. من باید خودم را خلاص می‌کردم. باید فریاد می‌زدم. باید به او.. نه.. به خودم نشان می‌دادم که این دشواری خرد کننده، واقعیت ندارد. باید به او می‌فهماندم که دیگر مبارزه‌ای در کار نیست.

«نه! نه! من تسلیم هستم. من یک موجود غیرواقعی هستم.. من واقعیت ندارم.. این جهان وجود ندارد.. همه چیز یک فریب است.. یک دروغ.. تمام اینها یک رؤیاست.. یک کابوس وحشتناک.. دنیای من دروغ و رؤیایی بیش نیست.. بیدار شو! واقعیت تو هستی! بیدار شو.. بیدار شو و دیگر خواب.. از تو خواهش می‌کنم دیگر خواب!»

متوجه شدم که ناخودآگاه دارم فریاد می‌کشم و خود را می‌زنم. چند نفر هم با تعجب ایستاده‌اند و مرا نگاه می‌کنند. هرچند که می‌دانستم برای این حالت من اسم دیگری جز دیوانگی یا جنون سراغ ندارند ولی دیگر برایم کمترین اهمیتی نداشت. وقتی که او نبود؛ پس این یعنی اینکه هیچ چیز نبود. نه من، نه دیگران و نه اصول عرفی و قوانینی که باید رعایتشان می‌کردم. برای من دیگر جهانی وجود نداشت. دیگر می‌خواستم با تمام وجودم بپذیرم که هرآنچه را که می‌بینم و حس می‌کنم، چیزی جز یک خواب و خیال بی‌اساس نیست. من زنی بودم که در خانه‌ی خودم خوابیده بودم و هم اکنون داشتم این کابوس هراس‌آور را تجربه می‌کردم. روی به آنهایی که اطرافم ایستاده بودند کردم:

«نه! دیگر مبارزه‌ای در کار نیست.. من نمی‌خواهم وجودم را ثابت کنم.. دیگر نمی‌خواهم وجود شماها را نیز ثابت کنم.. شما نیز وجود

ندارید.. شما نیز چیزی جز سایه‌هایی در رؤیای من نیستید.. وقتی
بیدار شوم چیزی جز یک مشت خاطره از شما باقی نخواهد ماند..»
«این مرد به کمک نیاز دارد.. بهتر است او را به یک مرکز درمانی
برسانیم..»

«نه! نه! من مرد نیستم! به من نزدیک نشوید! من یک زنم! زنی
که خوابیده و دارد خواب می‌بیند.. هیچ کمکی نیز لازم ندارم.. من
فقط در یک رؤیا به سر می‌برم و به زودی از آن بیدار خواهم شد..»
سپس رو به سوی آسمان کردم و فریاد زدم:

«پس چرا بیدار نمی‌شوی؟! چرا از این کابوس خودت را نجات
نمی‌دهی؟! دیگر بس است.. بیشتر از این من و خودت را آزار مده.. تو
واقعیت داری.. آن مرد نویسنده واقعیت دارد.. سرزمین درختان صنوبر
واقعیت دارد.. آن معدن سنگ گرانیت سبز واقعیت دارد.. آن خانه‌ی
صد و بیست ساله‌ی اجدادیت واقعیت دارد.. بیدار شو! اینجا چیزی
جز خیال نیست.. در تمام این جهان حتی یک اتم نیز وجود ندارد..
تمام اینها در مغز توست.. در سلول‌های عصبی تو.. پس بیدار شو..
خواهش می‌کنم.. زود باش بیدار شو! پس منتظر چه هستی؟ آیا
منتظری تا مرا به تیمارستان ببرند؟!»

چقدر خوشحال شدم وقتی حس کردم دوباره آن فشار دارد به
سراغم می آید. همان فشار آمیخته با دردی که موجب می شد تا در
جهان دیگری بیدار شوم.

«درست شد! دارد تمام می شود! دارم بیدار می شوم.. من نجات
پیدا کردم..! من نجات پیدا کردم! او بیدار شد! خداحافظ! خداحافظ
سایه ها!»

و دیگر چیزی نفهمیدم..

یادداشت چهارم: در اندیشه‌ی پایان

«بیدار شو! بیدار شو! خداحافظ سایه‌ها!»

با صدای فریاد خودم از خواب پریدم. سرم درد می‌کرد. گویی سردرد رؤیا به بیداریم نیز منتقل شده بود. بیش از همیشه حیرت کرده بودم. آن مرد یا بهتر است بگویم خودم، مرا بیدار کرده بود. او دانسته بود، یا شاید هم آرزو کرده بود که در رؤیا باشد و من می‌دانستم که این بسیار کم پیش می‌آمد کسی در خواب بداند که در خواب است مگر در آن چیزی که رؤیای شفاف نام داشت. در تمام طول چندین ماهی که رؤیای من شروع شده بود و در واقع پس از خارج شدنم از حالت کما؛ این نخستین باری بود که به نظر می‌رسید از درون رؤیا دارم با خودم ارتباط برقرار می‌کنم. به راستی شگفت‌آور بود. یعنی اکنون من کجا بودم؟ منظورم آن شکل دیگرم بود.. چگونه از درون خیابان‌های آن شهر رؤیایی، ناگهان به این عالم بیداری منتقل شده بودم؟ درست در لحظه‌ی بیدار شدنم چه اتفاقی روی داده بود؟ به خاطر آوردم که در یکی دو مورد دیگر از رؤیاهایم، در یک بیمارستان به هوش آمده بودم. خوب پس این یعنی آن جهان نیز بی‌حساب و کتاب نبود و از قوانین منطقی پیروی می‌کرد. هیچ کس

نیز در خیابان از برابر چشم مردم، محو و ناپدید نمی‌شد و بنابراین فرار و نجاتی هم برای آن مرد بیچاره‌ی عاشق در کار نبود چون باز هم من می‌خوابیدم و او بیدار می‌شد.. اما او فریاد می‌زد که دیگر نخوابم.. نخواهم تا او دوباره در آن زندگی دشوارش بیدار نشود.. پس شاید به خوبی می‌دانست که نجات او فقط یک خواب یا بیهوشی گذراست..

سرانجام بر خلاف گفته‌ی قبلیش، داستانش را نوشته بود:

سرزمین خورشید یخی

«در دامنه‌ی کوهستانی بلند و پر برف، خورشیدی بی آنکه خود بداند در حال تابیدن بود. تابیدن بر سرزمینی ناپیدا و پوشیده از یخ. او بی آنکه خود بداند؛ بهار را به آن سرزمین ناپیدا فراخوانده بود. آن سرزمین ناپیدا روح من بود و آن خورشید، زنی که می‌خواست جهان و بیداریش را در سرزمین درختان صنوبر باور کند. ولی افسوس که آن خورشید تابیدنش را دریغ کرد و آن سرزمین یخی نیز، در حسرت آمدن بهار تا ابد در شبی سرد و بی‌پایان فرو رفت...»

داستانش را نیز به خورشید یخی تقدیم کرده بود که بی‌تردید منظورش من بودم. ولی من نمی‌توانستم با این توصیف او کنار بیایم. او مرا یخی می‌دانست. یعنی موجودی که به دور از هرگونه احساس و

عاطفه‌ای بود. شاید نمی‌بایست به او ایراد می‌گرفتم زیرا هرگز پاسخ مهرورزی‌هایش را نداده بودم و البته دلیل آن برای خودم بسیار روشن بود: نمی‌خواستم دروغ بگویم و نمی‌توانستم احساسی را که وجود نداشت، با دروغ و نیرنگ بروز دهم. آیا این خطا بود؟ من خواهان عشقی راستین بودم که آن را همچون هوایی که تنفس می‌کردم؛ در درون خودم احساس نمایم. آیا چون کسی تا کنون نتوانسته بود دروازه‌های قلبم را باز کند؛ این تقصیر از من بود؟ به یاد آوردم در روزهای با هم بودن با آن مرد نویسنده، بسیار کوشیده بودم تا من نیز همچون او، در وجود خودم علاقه‌ای پدید آورم. ولی دریغ و افسوس که کوشش‌هایم بی‌نتیجه مانده بودند. پس نه! به زور ممکن نبود عاشق کسی شد و مهر کسی را به دل گرفت. این را هر کسی می‌دانست. حتی زن خدمتکار خانه‌ام. پس من در دادگاه مرد نویسنده بی‌گناه محکوم شده بودم. حتی شاید خواسته بود تا با این عنوان یعنی خورشید یخی، مرا نفرین کند. ولی.. ولی من خورشید یخی نبودم. من فقط خواهان عشقی بودم که به راستی در قلبم آشیان کرده باشد. اگرچه به اندازه‌ی یک دانه‌ی ارزن..

در هر حال او توانسته بود کتابش را بنویسد و شاید اکنون نوبت من بود تا تصمیم به نوشتن داستانم بگیرم. داستانی واقعی که خود

نیز هنوز به درستی آن را درک نکرده و تحلیل دقیقی از آن نداشتم. ولی از مدت‌ها قبل شروع به نوشتن گاه‌گاهی یادداشت‌های روزانه و رؤیاهای شبانه‌ام کرده بودم و امیدوار بودم که با در نظر گرفتن مجموع آن نوشته‌ها، بتوانم به درک صحیحی از وضعیت بگرنج فعلیم دست یابم و این می‌توانست نگارش ماجرای زندگی‌م را نیز میسر سازد. ولی مگر نه اینکه هر داستانی باید پایانی می‌داشت؟ پایان داستان زندگی من چه می‌شد و به کجا می‌رسید؟ وقتی یادداشت‌های مربوط به زندگی روزانه و آنهایی را که به رؤیایم مربوط می‌شد، کنار هم قرار می‌دادم؛ خود چه چیزی از آنها می‌فهمیدم؟ شاید هیچ! پس دیگر چطور ممکن بود انتظار داشته باشم کس دیگری از آنها سر درآورد؟! می‌دانستم که در رؤیایم نیز بنا به توصیه‌ی یک مرد کتاب‌فروش، داشتم همین کار را می‌کردم. یعنی فراهم آوردن دو گونه یادداشت. در آنجا نیز - البته اگر این اطلاق صحیحی باشد - ممکن بود کتابی نوشته شود که بی‌شبهت به داستان فعلاً نانوشته‌ی من نبود. به یاد چیزی افتادم. در میان یادداشت‌های مربوط به رؤیایم به دنبال موردی بودم که گویا مرد کتاب‌فروش گفته بود برای یافتن من، یعنی زنی که سی سال را در حال کما گذرانده و سرانجام صحیح و سالم به هوش

آمده؛ تحقیقاتی انجام داده است! یادداشت سی و چهارم. آن را پیدا کردم:

«امیدوارم سفر برایتان مفید بوده و توانسته باشد تأثیر مثبتی بر روحیه‌تان بگذارد.. هر چند البته آنگونه که از یادداشت‌هایی که در این مدت برای من فرستاده‌اید بر می‌آید، رؤیایتان همچنان ادامه داشته است..»

«بله درست است.. هر چند که در طول این سفر من کوشش می‌کردم تا کمتر ذهنم را متوجه آن کنم ولی باید بگویم رؤیای من همچنان ادامه داشته و دارد.. گفتید که می‌خواهید مطلب مهمی را به من بگویید..»

«درست است.. خب من هنوز دارم بر روی کتابم کار می‌کنم.. و به همین خاطر هم بر پایه‌ی اطلاعات موجود در یادداشت‌هایتان تحقیقاتی کرده‌ام و باید بگویم فرضیه‌ای که در آغاز داشتم رد شده است..»

«فکر می‌کنم متوجه منظورتان شدم.. می‌خواهید بگویید که زنی با مشخصات رؤیای من در این جهان وجود ندارد. همین طور است؟»
«دقیقاً.. در هیچ کجای جهان در چندین سال اخیر سابقه‌ای از به‌هوش آمدن زنی پس از سی سال بودن در حالت کما ثبت نشده و

چنین چیزی بر خلاف آنچه که در رؤیای شماست، هرگز در جراید و رسانه‌ها نیز نیامده است..»

«و این ثابت می‌کند که جهان رؤیای من جهانی دیگر است.. پس اکنون دست‌کم از این لحاظ می‌توانم آسوده باشم..»

جهانی دیگر.. جهانی دیگر.. آخر این چه معنی می‌داد؟ کدام جهان؟ مگر غیر از یک جهان، جهان دیگری نیز هست؟ داشتم دوباره و هزار باره همان پرسش‌های همیشگی و بی‌پاسخ را پیش خودم تکرار می‌کردم. اگر به راستی جهان دیگری موازی با این جهان وجود داشت؛ چگونه تا کنون کس دیگری در این مورد تجربه‌ای نکرده بود؟ چرا این حقیقت فقط بر من آشکار شده بود؟ ولی وقتی به این پرسش آخری اندیشیدم؛ این تردید در من به وجود آمد که هیچ اطمینانی مبنی بر اینکه غیر از من کس دیگری نیز چنین چیزی را تجربه نکرده باشد؛ ندارم. شاید هیچ کس جرئت بیانش را نداشته بود. یا شاید هم.. چیز دیگری به ذهنم آمد: اصلاً از کجا معلوم که هر کس دو جهان مخصوص به خودش نداشته باشد؟ ادامه‌ی همان یادداشت قبلی را خواندم:

«شاید.. ولی باید بگویم که دیگر این من و شاید هم تمام مردم جهان هستند که نباید خیالشان راحت باشد!»

لبخندی زدم.

«بله.. می فهمم.. منظورتان این است که دارید در وجود خودتان
تردید می کنید.. ولی.. ولی من گاهی به گزینه‌ی دیگری هم
اندیشیده‌ام..»

«یک گزینه‌ی دیگر؟»

«بله درست است.. من گاهی به این نتیجه می‌رسم که هر دو
جهان را بپذیرم.. اصولاً به نظر شما چرا نباید دو جهان و یا حتی بیش
از دو جهان وجود داشته باشند؟»

به راستی چرا نباید بیش از یک جهان و یا حتی دو جهان وجود
داشته باشند؟ شاید به تعداد انسان‌هایی که رؤیا می‌دیدند؛ جهان‌های
دیگری غیر از این جهان نیز بود؟ اصلاً در چنین فلسفه‌ای چه چیز
غیر منطقی وجود داشت یا اصلاً چرا باید انتظار می‌داشتیم که جهان
همواره بر مدار منطقی که ما تعریف می‌کردیم و می‌شناختیم، بگردد؟
آیا می‌توانیم جهان را یا کل وجود را وادار به پیروی از دریافته‌ها و
قوانین ناقص خودمان سازیم؟ آیا همین محافظه‌کاری‌های علمی و
عقلی نبود که باعث توجیه‌ناپذیر شدن بسیاری از رویدادها و
پدیده‌های بعضاً نادر شده بود؟ آن چیزهایی که در جای‌جای دنیا و در
طول تاریخ روی داده بودند ولی به آنها برچسب افسانه و خرافات و

البته از طرف مردم عامی معجزه زده شده بود؟ به یادم آمد اولین چیزی را که از زبان پزشکانی که بر بالای سرم حاضر بودند، شنیدم همین واژه‌ی معجزه بود. چرا؟ چون به قول یکی از آنها در طول سی سال کار پزشکی، هرگز با مورد مشابهی مواجه نشده بود. مردم نیز گویا به هوش آمدن مرا با یکی از داستان‌های مذهبی که از نظر آنها با زنده شدن مردگان ارتباط داشت؛ مقایسه کرده بودند. ولی در نهایت آیا این بدان خاطر نبود که دایره‌ی منطق و خردمان را بسیار تنگ کرده بودیم؟ اصولاً چرا ما عادت به ساختن قالب و قوانین مطلق داشتیم و می‌کوشیدیم آنها را به عنوان معیارها و استانداردهای جهان و هستی، به کار بگیریم؟.. حتی.. حتی مثلاً در مورد داستان نوشتن.. چرا وقتی می‌خواهم واقعیت زندگی خودم را بنویسم؛ باید نگران گنگ و نامفهوم بودن آن و یا چگونگی پایان آن باشم؟ با این افکار گویی علاقه‌ی بیشتری نسبت به نوشتن داستان زندگی‌م در خود احساس کردم. پاسی از شب گذشته و کتاب سرزمین خورشید یخی را که آن روز به دستم رسیده بود؛ تمام کرده بودم. با مرگ راوی داستان، پایان غم‌انگیزی داشت. یادداشت‌هایی را که قرار بود همان داستان من باشند؛ مرتب کرده و شاید اکنون منتظر بودم که بدانم آیا داستان من نیز پایانی خواهد داشت یا نه..

یادداشت چهل و یکم: فریب جهان

«اگر با مرگ نیز نتوانم از چنگ زندگی بگریزم و هر آن احتمال دوباره زنده شدنم در این جهان وجود داشته باشد؛ چه؟ اصلاً اگر برای من مرگی ابدی در کار نباشد، چه کنم؟»

اینها نخستین چیزهایی بود که پس از به هوش آمدن، به ذهنم آمدند و بی آنکه متوجه باشم بر زبانم جاری شدند. فهمیدم که باز بر تخت بیمارستان هستم و احساس کردم که این بار دست و پاهایم را نیز به تخت بسته‌اند. درست حدس زده بودم. آنها مرا دیوانه انگاشته بودند. در اتاق تنها بودم و کسی نیز بر بالینم نبود. بله.. چون من یک دیوانه‌ی خطرناک بودم و نمی‌شد با کس دیگری در یک اتاق باشم. کوشیدم خود را از بندها آزاد کنم ولی آنها طوری بسته نشده بودند که قرار باشد به آسانی بتوانم بازشان کنم پس تقلاهایم بی‌فایده بود.

«باز هم شروع شد؟ باز هم خوابیدی؟ باز هم داری خواب می‌بینی؟ تو هم می‌خواهی داستان زندگیت را بنویسی؟ باشد.. بنویس! بنویس! تو هم داستان سرزمین دوزخی را بنویس! داستان بدبختی‌ات را بنویس! داستان بدبختی‌ام را بنویس! داستان تنهایی‌ات را داستان تنهایی‌ام را.. داستان این رنج عظیم را بنویس! بنویس! پس منتظر

چه هستی؟! چرا خوابیده‌ای؟! بیدار شو! بیدار شو و شروع کن! بیدار شو با توأم!»

با داد و فریادهایی که راه انداخته بودم؛ فوراً پزشکان بر بالای سرم حاضر شدند. آنها می‌کوشیدند آرامم سازند. ولی من دیگر آرامش موقتی نمی‌خواستم. مسکن نمی‌خواستم. خوابیدنی که بیداری داشته باشد نمی‌خواستم. من فقط خواهان نیستی بودم. نیستی مطلق. چیزی که نمی‌دانستم چیست. من از بودن بیزار بودم. من از این دروغ بزرگ که اسمش جهان بود بیزار بودم. من از خودم بیزار بودم. من از عشق و نفرت بیزار بودم. من از او هم بیزار بودم. از خورشید هم بیزار بودم. من فقط بیزار بودم. یک بیزاری مطلق. همین. کم‌کم با تزریق آرام‌بخشی که از آن هم بیزار بودم، کمی احساس آرامش کردم. ولی از خوابیدن و دوباره بیدار شدن مانند لحظات زایمان یک زن وحشت داشتم. چون همراه با آن، درد جانکاهی را در روحم احساس می‌کردم. درد این واقعیت را که باز هم برخلاف میل هستم و باید زندگی سراسر شکنجه‌ام را ادامه دهم. نمی‌دانم برای چه مدت در حالتی از رخوت و خلأ فکری و در حال نگاه کردن به پنجره‌ی اتاق باقی ماندم. شاید برای چند ساعت. ولی خواب نبودم. انگار همان چیزی بود که

می‌خواستیم. شاید نیستی و نبودن نیز چنان حالتی داشت. سکون کامل اندیشه‌ها و هر نوع تصور و جریان عصبی دیگر.

«از اینکه شما را در این وضعیت می‌بینم واقعاً متأسفم! امیدوارم به زودی حالتان خوب شود..»

سرم را به طرف صدا برگرداندیم. مرد کتاب‌فروش بود که برگه‌های کتابی دست‌نویس را در دست داشت و در کنار تخته ایستاده بود.

«این هم کتاب دیگری است که به طور اخص تماماً بر اساس یادداشت‌های شما گرد آورده‌ام.. هم یادداشت‌های روزانه و هم یادداشت‌های مربوط به رؤیایتان.. هرچند البته مختصر جزئیاتی را که مفید نمی‌دانستم از یادداشت‌های روزانه‌اتان؛ حذف کرده‌ام. همچون تاریخ نوشتن آنها.. یا مثلاً یادداشت سی و پنجم را که قسمت‌هایی از کتاب جدید مرا نقل کرده‌اید؛ اندکی خلاصه کرده‌ام ولی در یادداشت‌های مربوط به رؤیایتان غیر از حذف تاریخ، هیچ تغییری نداده‌ام. همه را دقیقاً از یادداشت شماره‌ی هفت که مربوط به خارج شدن زن رؤیایتان از حالت کماست؛ تا این یادداشت آخر با عنوان «بی عشق دنیا معنا ندارد» که می‌شود یادداشت سی‌وهشتم، مرتب چیده‌ام. یک در میان.. عنوان آنها نیز همان چیزی است که خود نوشته‌اید. به واقع من در نگارش این کتاب اخیر هیچ نقشی نداشته‌ام.

فقط یادداشت‌های شما را به ترتیبی که نوشته‌اید پشت سر هم قرار داده‌ام.. البته درک کلی آنها دشوار به نظر می‌رسد. ولی به هر حال جالب است که بیشتر به یک کتاب داستان شبیه شده است.. هرچند البته هنوز کامل نیست چون..»

«چون ماجرای من هنوز ادامه دارد..»

«درست است حق با شماست.. دیشب و امروز صبح طبق معمول با منزل شما تماس گرفتم تا از روی یادداشت‌هایتان برایم بخوانید.. ولی بعداً مطلع شدم که..»

«مرا به عنوان یک بیمار روانی به اینجا آورده‌اند..»

«خیلی متأسفم.. خب می‌دانید.. من فکر می‌کنم برای علم و منطق امروز بشر هنوز زود است تا بتواند در مورد تجربه‌ی شما قضاوت صحیحی داشته باشد..»

«شما درست می‌گویید.. شاید من بیش از حدی که باید انتظار

دارم.. حالا من چه باید بکنم؟»

«اگر منظورتان درباره‌ی این کتاب است، خب اگر فکر می‌کنید

حالتان بهتر است و می‌توانید تمرکز داشته باشید؛ می‌خواهم چیزهای مربوط به دیروز و همچنین رؤیای بیهوشی‌تان را برای من بگویید تا یادداشت کنم.. آیا حالتان خوب است؟»

«بله.. مشکلی نیست.. اول از دیروز شروع می‌کنم..»

بر روی صندلی‌ای که در کنار تخت قرار داشت نشست و آماده‌ی نوشتن شد.

«برهای باران‌زایی که از دیشب تا عصر امروز باریده و گویی
برحال من می‌گریستند؛ رفته و اینک آسمان پر ستاره‌ی شب در برابر
چشمانم بود. شبی که سیاهیش همواره برایم یادآور سیاهی چشمان او
بود...»

خاطره‌ی مربوط به بیداری دیروزم را برایش گفتم. می‌دانم که
بسیار شاعرانه و شاید هم غیرواقعی به نظر می‌آمد. خصوصاً اینکه
وقتی فکر کردم که من در چه شرایط روحی و روانی‌ای قرار دارم و با
این وجود می‌توانم این چنین با تمرکزی عجیب دیده‌ها و احساساتم را
برایش بازگو کنم. احساس می‌کردم کس دیگری دارد اینگونه از زبان
من حرف می‌زند. سپس تجربه‌ی رؤیایم را برایش نقل کردم:

«بیدار شو! بیدار شو! خداحافظ سایه‌ها! با صدای فریاد خودم از
خواب پریدم. سرم درد می‌کرد. گویی سردرد رؤیا به بیداریم نیز
منتقل شده بود. بیش از همیشه حیرت کرده بودم. آن مرد یا بهتر
است بگوییم خودم، مرا بیدار کرده بود..»

گفتن از من و نوشتن از مرد کتاب‌فروش به پایان رسید. در لحظاتی که داشتم برایش دیکته می‌کردم؛ چند بار احساس کردم در نوشتن دچار تردید شده‌ام. گویی نمی‌خواست ادامه بدهد. شاید چون اکنون فکر می‌کرد تمام اینها محصول تخیل من بوده‌اند. سرانجام گفته‌های من تمام شد و او قصد رفتن کرد. از جایش بلند شد و در چشم‌هایم خیره شد. این بار کاملاً مطمئن شدم که علائمی از ناباوری را در چهره‌اش می‌بینم. شاید به خاطر حضور ذهن و شیوه‌ی بیانی بود که برای بیان خاطره‌ام به کار برده بودم.

«گفتید که به یک کتاب داستان شبیه شده‌ام.. می‌خواهم بدانم به نظر شما پایانش چه خواهد شد؟ چون همچنان که می‌دانید ماجرای من هنوز ادامه دارد..»

همچنان در چشمانم خیره شده و گویی در پاسخ دادن مردد بود. سرش را تکان داد و دستی به سبیل‌هایش کشید.

«خوب.. راستش را بخواهید شاید اصلاً من نباید..»

سخنش را ادامه نداد. حس کردم اکنون نسبت به من کاملاً دچار ناباوری شده‌است:

«شما نیز دیگر مرا باور ندارید.. حدسم درست است؟!»

«نمی‌دانم چه باید بگویم.. موضوع دارد بسیار بیش از پیش برایم عجیب می‌شود.. باید به من نیز حق بدهید.. من هم آدمی مثل بقیه هستم.. هر چند..»

«شما خیال می‌کنید من دارم از خودم داستان‌سرایی می‌کنم و احساس می‌کنید تا کنون شما را فریب داده‌ام.. همین‌طور است؟»
«البته چنانچه بخواهم طبق معلومات فلسفی‌ام جواب شما را بدهم؛ باید بگویم که حتی اگر چنین نیز نبوده باشد؛ ما احتمالاً همواره و در هر حال فریب این جهان را خورده‌ایم. یا شاید هم فریب چیزی را که در ورای جهان‌مان است..»

می‌خواستم بپرسم که منظورش از چیزی ورای جهان چیست؟ ولی او مجموعه‌ی برگه‌های دست‌نویس کتابی را که از یادداشت‌های خواب و بیداری من فراهم آورده بود؛ در گوشه‌ی تخت گذاشته و از اتاق بیرون رفته بود. کوشیدم تا در پاسخی که داده بود دقیق‌تر بیندیشم:

«ما حتی اگر همدیگر را نیز فریب ندهیم؛ باز هم احتمالاً همواره در حال فریب خوردن از این جهان هستیم. یا شاید هم چیزی در ورای جهان‌مان..»

شاید حق با او بود. ولی هرگز نفهمیدم که چرا..

مدتی پیش غیر از نوشتن گزارش اتفاقات آن روز بیمارستان؛ مقدمه‌ی گنگ و خسته کننده‌ای نیز بر یادداشت‌هایم نوشتم. معلوم نیست آیا یادداشت دیگری نیز بر آنها خواهم افزود یا نه ولی اطمینان دارم که دیگر هرگز یادداشتی از این بیداری پوچم نخواهم نوشت. اکنون روزها می‌گذرد و من به جز رؤیاهای مبهم و پراکنده‌ای که هیچ از آنها سر در نمی‌آورم؛ رؤیای دیگری نمی‌بینم. دیگر از آن رؤیای همیشگی که بی‌صبرانه در انتظار بازگشتش هستم و خواهم بود؛ اثری بر جای نمانده است. هیچ اثری.. ولی با هر بار بیداری، باز هم همان درد و اندوه جان‌فرسایم را احساس می‌کنم. اندوه ژرفی که هرگز به یقین هیچکس و هیچ موجود دیگری شبیه به آن را تجربه نکرده است. آن زخم نبودن او. نبودن آن حقیقت شگرف. می‌دانم که دیگر باید با این واقعیت کنار بیایم که او در زندگی وجود ندارد و گمان می‌کنم این دردی نیست که بتوان آن را فریب جهان یا چیزی در ورای جهان دانست.. آه که اکنون چه محتاج آن رؤیایم هستم. آن آرام‌بخش عظیم. همان چیزی که زمانی مزاحمش می‌پنداشتم.. ولی افسوس که هم رؤیایم را از دست دادم و هم حقیقت زندگی را.. از من دیگر چه چیزی بر جای مانده است؟ چه گفتم؟! رؤیا و حقیقت

زندگیم؟! ولی آیا.. آیا به راستی اکنون می‌دانم که کدام رؤیا بود و کدام حقیقت؟ آیا من آن زن به کما رفته نیستم که اکنون بار دیگر به حیات گیاهیم بازگشته‌ام؟ آیا این زندگی رؤیایی نیست که سی سال ادامه یافته است؟ آیا به راستی او هرگز وجود داشته است؟ آیا من بیهوده فریب سرابی به نام عشق را نخورده‌ام؟ و یا شاید هم.. شاید هم حقیقت همین لحظه‌ی بی‌رحمی است که اکنون در میان پنجه‌های دردآورش گرفتارم؟ شاید چیز دیگری در ورای جهان نیست و زندگی من هرگز خواب و رؤیای هیچ‌کس نبوده است..؟ سرانجام حقیقت چیست و من چه هستم؟ شاید.. شاید سرانجام دایره به پایان رسیده باشد ولی آیا من هرگز راهی برای رهایی از اسارت در این مگاک وحشتناک و نجات از این تنهایی مطلق خواهم یافت..؟

یادداشت چهل و دوم: این همان پایان است

آخرین رؤیایم را حدود یک ماه پیش دیدم و پس از آن دیگر به سراغم نیامده است. شاید همان پایانی بود که به دنبالش می‌گشتم. اکنون دیگر داستان زندگی‌م بی آنکه هنوز پایانش به درستی معلوم شده باشد؛ دارد آخرین مراحل چاپ را می‌گذراند. نسخه‌ی نهایی ویرایش شده را با همان مقدمه‌ی خسته کننده (!)، نگاه می‌کنم و قسمت‌هایی از چهل و یکمین یادداشت را که مربوط به رؤیای شبانه‌ام است؛ در آن می‌خوانم:

«... اگر با مرگ نیز نتوانم از چنگ زندگی بگریزم و هر آن احتمال دوباره زنده شدنم در این جهان وجود داشته باشد؛ چه؟ اصلاً اگر برای من مرگی ابدی در کار نباشد، چه کنم؟ اینها نخستین چیزهایی بود که پس از به هوش آمدن، به ذهنم آمدند و بی آنکه متوجه باشم بر زبانم جاری شدند... می‌خواستم بپرسم که منظورش از چیزی و رای جهان چیست؟ ولی او مجموعه‌ی برگه‌های دست‌نویس کتابی را که از یادداشت‌های خواب و بیداری من فراهم آورده بود؛ در گوشه‌ی تخت گذاشته و از اتاق بیرون رفته بود. کوشیدم تا در پاسخی که داده بود دقیق‌تر بیندیشم. ما حتی اگر همدیگر را نیز فریب ندهیم؛ باز هم

احتمالاً همواره در حال فریب خوردن از این جهان هستیم. یا شاید هم چیزی در ورای جهان مان. شاید حق با او بود. ولی هرگز نفهمیدم که چرا...»

درست است. خودش است. این همان پایان است. ما همه فریب خوردگانیم.. ولی شاید.. شاید من می توانستم تا پایان زندگیم آسوده تر باشم اگر اجازه می دادم یک نویسنده نیز مرا فریب بدهد.. کسی چه می داند!؟

همین یادداشت فعلی را نیز که دارم می نویسم به عنوان آخرین آنها به کتاب خواهم افزود. سرانجام مجموعه ای از یادداشت های بدون تاریخ صبح و نیز شبم، چیزی شده که اکنون دیگر نامش را با الهام از زندگی و رؤیایم، **تنهایی مطلق** گذاشته ام..

